

به نام خدا



سرشناسه: ملامحمدی، مجید، ۱۳۴۷-
 عنوان و نام پدیدآور: اسب های کور / نویسنده: مجید ملامحمدی؛ ویراستار: رامین باباگلزاده.
 مشخصات نشر: قم: نشر رود آبی، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۵۶ص: ۵/۱۴ × ۳۱/۵ س.م.
 فروست: نشر رود آبی؛ ۲۵. هنر؛ ۱۴. ادبیات کودک و نوجوان؛ ۱۲.
 شابک: ۰-۶-۹۸۳۴۰-۹۷۸-۶۲۲-۹۷۸.
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا.
 یادداشت: کتابنامه: ص ۲۵۶.
 موضوع: داستان های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
 موضوع: Young adult fiction, Persian-- 20th century
 موضوع: حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴-۶۱ق-- دشمنان
 موضوع: Hosayn ibn Ali, Imam III, 625-680-- Enemies
 موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ق-- داستان های کودکان و نوجوانان
 موضوع: Karbala, Battle of, Karbala, Iraq, 680 -- Juvenile fiction
 موضوع: عاشورا-- داستان های کودکان و نوجوانان
 موضوع: Tenth of Muharram-- Juvenile fiction
 رده بندی کنگره: PIR ۸۲۲۳
 رده بندی دیویی: ۶۲/۳۸ [ج]
 شماره کتاب شناسی: ۸۴۵۳۲۱۲

- عنوان کتاب: **اسب های کور**
- نویسنده: **مجید ملامحمدی**
- ویراستار: **رامین باباگلزاده**
- ناشر: **نشر رود آبی**
- چاپ: **چاپخانه زیتون**
- طراحی جلد: **امین سعادت مند** صفحه آرائی: **نادر برقی**
- نوبت چاپ: **اول / ۱۴۰۰** شمارگان: **۱۰۰۰** بها: **۳۹ هزار تومان**

تمامی حقوق نشر مکتوب و الکترونیک اثر متعلق به نشر رود آبی است

دفتر مرکزی: قم - خیابان معلم - مجتمع ناشران - شماره ۵۳۸

ایمیل: Brpforyou@gmail.com



۰۰۹۸ ۹۱۰ ۰۱۲ ۲۲۹۶



اسب‌های کور

نویسنده:

مجید ملامحمدی



فهرست

- اولین نفر. خودم ۹
- دومین نفر. پسر ثُبُیت ۲۷
- سومین نفر. صالح پسر وهب ۵۹
- چهارمین نفر. حکیم بن طَقِیل ۷۹
- پنجمین نفر. اسحاق بن حَیوَه ۹۹
- ششمین نفر. رجاء بن مُنْقِذِ عَبدی ۱۲۵
- هفتمین نفر. سالم بن حَیْثَمَه جُعی ۱۵۷
- هشتمین نفر. أَحْنَس بن مُرْثَد ۱۸۵
- نهمین نفر. عَمْرُو بن صُبَیح صَیدای ۲۰۷
- دهمین نفر. وَاحِظ بن نَاعِم ۲۲۷

ماده نفر بودیم. ده اسب سوارِ دزد
و بی پروا که پیش از آمدن به کربلا،
بر دست و پای اسب‌های مان نعل
تازه زدیم و...

اولین نفر. خودم

اگر او به دادم نمی‌رسید، کارم زار بود و گرفتار بودم. گرفتار و ویلان و سرگردان! آن‌ه نفر مردِ دست‌وپاچلفتی هم مثل من بودند و حال و روز مرا داشتند. فقط او بود که باید به داد ما می‌رسید؛ چون حرف اول و آخر را می‌زد و همهٔ کوفیان از او حساب می‌بردند. اسمم را که گفتم، او یعنی همان امیرِ پُرآوازه، مثل گرگ‌ها چشم تیز کرد و بالحنی خفه گفت: «من که تو را با این اسم و مشخصات به جا نمی‌آورم. واضح‌تر و خلاصه حرف بزن ببینم چه کسی هستی، از کدام تیره و قبیله‌ای و از من چه می‌خواهی!»

با اضطراب جواب دادم: «عرض کردم من اُسَید هستم؛ اُسَید بن مالک. از تیر و طایفهٔ حَضْرَمِی. یکی از سگ‌های جان‌نثار و وفادار به شما! اسب‌سوارِ ماهری که در سوارکاری و تاخت‌وتاز، زبانزد قبایل عرب است. از بزرگانی

که در محضر تان حضور دارند بپرسید. جناب سردار عمر سعد،
جناب شمر و سنان و شَبَث...»

امیر، چینی کوچکی به دماغِ گردش انداخت و خیره خیره
سر تا پایم را ورنده کرد. طوری به من نگاه می کرد انگار که
موجودی عجیب و غریب دیده است. آن بقیه، یعنی آن نه نفر
هم پشت بند من، یکی یکی به زبان آمدند و اسم های شان
را گفتند. ما رو در روی جایگاه او، یعنی امیر عبیدالله بن زیاد،
امیر بزرگ کوفه، به ردیف ایستاده بودیم. او چند قدمی
لنگ لنگان قدم زد. بعد ایستاد و با نگاهی تند و زهرآلود از من
پرسید: «گفتم که من که اصلاً تورا با این قیافه زشت و هیکل
به هم ریخته ای که داری به جا نمی آورم. گر که نیستی!»

در همان حین، ناگهان آهی کشید، دست به ران خود
گرفت و رفت روی تخت پُرنفش و نگارش نشست. او هنگام
راه رفتن، عصا به دست می گرفت و لنگ لنگان قدم
برمی داشت؛ چون قسمتی از رانش زخم داشت و درد
می کرد. به همین خاطر آن را برایش با پارچه ای زرد بسته
بودند. پیش از آن شنیده بودم، وقتی که از طرف یزید دستور
آمد که حسین و همراهانش در صورت بیعت نکردن کشته
شوند، سردار عمر سعد^۱ به فرمان امیر عبیدالله بن زیاد،

۱. عمر بن سعد بن ابی وقاص، معروف به عمر سعد و ابن سعد،
کشته شده در ۶۵ یا ۶۶ یا ۶۷ قمری، فرمانده سپاه عبیدالله

لشکر بزرگی را به کربلا برد و خواسته او را عملی کرد. وقتی سرهای بریده حسین و یارانش را به کاخ امیر در کوفه، یعنی همین جایی که ما به صف ایستاده بودیم آوردند، او سر نورانی حسین را با غرور برداشت. بعد تند و تند با چوب خیزران^۱ که نازک و تیز بود، به سر و صورت خون آلود او زد و مستانه و بلندبلند خندید. همان لحظه ناگهان دستش لرزید و سر حسین بر زانوی امیر افتاد. قطره خونی از آن سر، بر ران او چکید. عجیب بود؛ آن قطره، در ران او زخم لاعلاجی درست کرد. امیر بعد از آن، راه که می‌رفت پایش می‌لنگید و از آن زخم ناسور^۲، بوی گندی بلند بود؛ بویی که دور و بری‌هایش را آزار می‌داد. حکیم‌ها هرچه دارو به آن می‌زدند، فایده‌ای نداشت و او خوب نمی‌شد. پس ناچار شدند روی آن عطر و مُشک بمالند تا آن بوی بد را کسی نفهمد.

بن زیاد در واقعه کربلا بود. در تاریخ نقل است که قرار بود او راهی ری در ایران شود و حکومت آن جا را در دست بگیرد؛ ولی ابن زیاد اعطای حکومت ری به او را مشروط به رویارویی با امام حسین (ع) در کربلا کرد. عمر سعد با لشکر چهارهزار نفری به کربلا رفت. او نخستین تیر جنگ را به سوی امام حسین (ع) و یارانش رها کرد. اما عمر سعد هیچ‌گاه به حکومت ری نرسید و در سال ۶۶ قمری به دست مختار ثقفی کشته شد.

۱. چوبی که دارای ساقه‌های نازک و بلند و محکم است و با خم شدن نمی‌شکند. از آن تازیانه هم می‌سازند.

۲. عفونی.

امیر عبدالله سؤال خود را با بی‌حوصلگی تکرار کرد: «گفتم که من تو را به جانمی آورم. می‌فهمی مردکی بیابانی لاشخور؟! حالا راحتم بگذار و با این عمّله و آگره‌ات از این جا برو!»

من که نمی‌توانستم نگاهم را از او بردارم، گلویم را صاف کردم و به عجز و التماس گفتم: «ای امیر بزرگ! من اُسید هستم؛ یکی از این ده نفر اسب‌سوارِ نام‌دار کوفی. همان اسب‌سواران بی‌بایِ دشتِ قاضریّه^۱ که الآن در حضور شما به صف شده‌ایم. حتماً قصه کار بزرگ ما به گوش‌تان رسیده! البته من پیش از آن که آن کار بزرگ را همراه این‌نُه نفر انجام بدهم، چند نفر را در نبرد کربلا به قتل رساندم. یکی از آن‌ها پسرِ مسلم بن عقیل بود که به او عبدالله بن مسلم می‌گفتند. من او را در میدان کارزارِ کربلا، درست در مقابل چشمان حسین و اهل‌بیت او کشتم. عبدالله بن مسلم را لابد می‌شناسید؟!»

خنده تلخی کرد و با همان بی‌حوصلگی گفت: «فقط پدرش مسلم بن عقیل را می‌شناسم که خیلی خطرناک و خودسر بود؛ مثل حسین بن علی و علی بن ابی‌طالب و بقیه مردان بنی‌هاشم. اما من به او رحم نکردم. او به کوفه آمده بود تا مردمِ احمق و کوردل را علیه خلیفه عزیز ما بشوراند. من با نیرنگی که به کار بردم، از سمت بصره به سوی کوفه راه

۱. نام دیگر کربلا.

افتادم. سپس سرزده و با لباس مبدل و چهره‌ای پوشانده، به همراه چند سرباز وارد کوفه شدم. با ورود من، امیر قبلی کوفه عزل شد. من بر تخت حکومت بر کوفه نشستم و کارم را شروع کردم. مسلم به کوفه آمده بود تا مردم را علیه جناب خلیفه بشوراند؛ بعد هم امارت را از دست بنی‌امیه بگیرد و کوفه را برای حسین آماده سازد. هه... او کور خوانده بود. من با نیرنگ و شجاعت و فکر بکری که داشتم، او را به دام انداختم. سپس دستور اعدامش را صادر کردم. پسر عقیل را سربازانم از روی پشت‌بام این کاخ، بر روی زمین پرت کردند؛ سپس سرش را از تن جدا ساختند تا برای کوفیان نیرنگ‌باز عبرتی باشد.»

صدای خنده ناگهانی‌ام به هوا برخاست. مردانی که دور تا دور امیر عبیدالله بن زیاد به صف ایستاده بودند، از تعجب زل زدند به من. امیر هم خشمگین و متعجب نگاهم می‌کرد که چرا آن شکلی خندیده‌ام. من فوری خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «خُب مسلم بن عقیل را خانواده من به دام انداختند. او وقتی بعد از آمدن شما به کوفه، تنها و بی‌یار شد به در خانه ما آمد. از همسر طوعه^۱ پیاله‌ای آب طلب کرد تا تشنگی‌اش را برطرف سازد. من در سفر بودم. همسرم وقتی او را شناخت،

۱. طوعه، کنیز اشعث بن قیس کندی بود که پس از آزادی، با اُسیدِ حضرمی ازدواج کرد و بلال را برای او به دنیا آورد.

شب به او جا داد تا در خانه ما استراحت کند؛ البته برای این که او را به دام بیندازد. بعد هم بلال، پسر شجاعم، جای او را به سربازان شما لو داد. سربازان شجاع شما آمدند و فرستاده حسین را جلوی خانه ما دستگیر کردند. بعد هم او را گت بسته به کاخ شما آوردند.»

من درباره طوعه به امیر دروغ گفتم که مسلم را به دام انداخته؛ چراکه طوعه در دل خود با حسین و شیعیان بود و من این را خوب می دانستم. حالا دستم آمده بود که در حرف زدن مقابل امیر باید دقت می کردم تا مختصر و کامل، خواسته ام را بگویم؛ هرچند نمی توانستم به راحتی جلوی لرزش صدایم را بگیرم.

- اکنون مرا شناختید جناب امیر عبیدالله؟ من اُسید هستم. اُسید بن مالک حَضَرَمی، یکی از آن ده نفر که به اسب های نیرومندان نعل تازه زده بودند و...

امیر به پیشانی اش گره درشتی انداخت و با بدحواسی گفت: «تا حدودی... حالات تو و این نه نفر عرب بدقیافه از من چه می خواهید؟»

نزدیک بود کفرم بالا بیاید. پاسخ آن همه دلآوری و مردانگی ما در کربلا، این حرف های سخیف و نادرستی بود که امیر تحویل مان می داد. اما مگر من مسلم بن عقیل^۱ بودم که

۱. مسلم بن عقیل بن ابی طالب، سفیر امام حسین (ع) در کوفه

جرئت داشته باشم جلوی او شاخ و شانه بکشم و حرف
تندی بزنم، یا خشمم را نشان بدهم؟! کو جرئت و شجاعت
بنی هاشم؟!!

فوری خودم را به عجز و لابه انداختم و با التماس گفتم:
«آخر چطور است که شما ما ده نفر را درست و حسابی
نمی‌شناسید؟! ما همان‌هایی هستیم که پیش از آمدن به
جنگ، بر اسب‌های مان نعل تازه زدیم و با آمادگی و قدرت
وارد صحنه کارزار کربلا شدیم. شاید به عرض مبارکتان
نرسانده باشند که بعد از کشته شدن حسین، جناب
عمر سعد در میانه میدان فریاد زدند: "از میان شما کوفیان
آیا کسی نیست تا سوار بر اسب‌های خود، پیکر حسین و
یارانش را لگدمال سازد؟" شمر بن ذی‌الجوشن بی‌معطلی
سوار بر اسب تندروی خود شد و بر پیکر بدون سر او چند بار
تاخت. سپس در آن میانه، من فوری سوار بر اسبم از لابه‌لای

بود. او در بعضی از جنگ‌های مسلمانان و نیز در جنگ صفین
حضور داشت. مسلم در گزارشی به امام حسین (ع)، از آمادگی
کوفیان برای حضور ایشان در کوفه خبر داد. با نصب ابن‌زیاد به
حکومت کوفه توسط یزید بن معاویه، کوفیان از اطراف مسلم
پراکنده شدند. مسلم بن عقیل در روز عرفه سال ۶۰ قمری
دستگیر و به دستور ابن‌زیاد به شهادت رسید. مسلم، داماد
امام علی (ع) بود. نام چند تن از فرزندان او، در شمار شهدای
کربلا ثبت شده است.

کشته‌ها گذشتم و خودم را به شمر رساندم. این‌نُه نفر هم پشت سرم جلو آمدند؛ چون از دوستان قدیمی‌ام بودند. ما نعره زدیم و گفتیم: هان ای عمرِ سعد! ما به پای اسب‌های چابک و قدرتمندمان نعل تازه زده‌ایم، تا خوب بتازند و هرچه را که زیر دست و پای‌شان است، لِه و لَوَرده سازند. به ما هم اذن و اجازه بدهید تا کارِ شمر را دنبال کنیم... این‌گونه شد که ما بر پیکرهای حسین و یارانش تاختیم و قصهٔ آن کارِ بزرگ ما در میان مردم، دهان به دهان چرخید!»

امیر عبیدالله غرق در فکر، شانه‌هایش را خم کرد و پیشانی بر عصای خود گذاشت. من هم همان‌جا شعری به یادم آمد و دهانم گرم شد. آن را با صدای بلند از حلقوم خود بیرون دادم و برای او خواندم:

– ما سینهٔ حسین را در هم کوبیدیم.

سپس پشت او را با اسبان قوی هیکل و تیزتک‌مان،

لگدمال کردیم!

صدای خسته و خشمگین امیر بلند شد.

– بس است دیگر... چقدر اسم حسین را می‌آورید؟!... آخ...

پایم... پای نازنینم!

او راننش را گرفت و به خود پیچید. انگار درد تازه‌ای از آن زخم بلند شده بود. نعره می‌زد و خیس و عرق‌ریزان، به در و دیوار

بدوبیراه می‌گفت. همهٔ دور و بری‌هایش ترسیده بودند. ما ده نفر هم یکی- دو قدم عقب خزیدیم و وحشت‌زده به هم نگاه می‌کردیم.

وقتی نعرهٔ امیر تمام شد، چند کنیزک دور او جمع شدند. کنیزکِ عربی که سیاه‌چشم و لاغراندام بود، عرق‌های پشت ابروها و پیشانی امیر را با دستمال سفیدی خشک کرد. کنیزکِ رومی که چهره‌ای زرد و گونه‌هایی درشت داشت، به او شربت خنک داد. کنیزکِ حبشی که سیاه‌پوست بود و قامتی بلند داشت، با بادبزن سر و روی او را باد زد. مَعْقَلِ ایا همان یارِ نزدیک و گرمابه و گلستان امیر، انگشت اشاره‌اش را به سمت ما ده نفر گرفت و زیر گوشش حرف‌هایی گفت. حتم داشتم که دربارهٔ جایزهٔ ما بابت آن کار مهم‌مان در کربلا، به او چیزی گفت. معقل با حرف‌های درگوشی خود انگار او را آرام ساخت. سپس رفت و چندتا کیسهٔ کوچک پول آورد و به امیر داد. امیر هم آن کیسه‌ها را طرف ما انداخت. انگار که جلوی چندتا سگِ دریوزه^۲ استخوان انداخته است! سپس بی‌رمق و خشک به

۱. مَعْقَل، غلامِ عبیدالله بن زیاد بود که به دستور او، خود را در کوفه و میان مردم، شیعه و طرفدار امام حسین (ع) نشان داد و توانست به وسیلهٔ مسلم بن عوسجه، محل مخفی شدن مسلم بن عقیل را پیدا کند. گزارش‌های او باعث شهادت هانی بن عروه و مسلم بن عقیل شد.

۲. گداصفت، بیچاره.

ما نگاه کرد و گفت: «همین مقدار جایزه برای شما بس است. شما که برای ما آبرو نمی‌گذارید. بروید دنبال کارتان تا این پول‌ها را ازتان پس نگرفته‌ام! بروید و از جلوی چشمان من گم شوید که دیگر چشم دیدن‌تان را ندارم! بروید لاشخورها!»

ما شمرهای ده‌نفره خیلی ترسیدیم. فکر می‌کردیم که لااقل شمر و عمرسعد که وردست امیر ایستاده بودند، از ما پشتیبانی می‌کنند و در پیشگاه او واسطه می‌شوند تا ما به مقام و ثروت برسیم؛ اما آن‌ها هم برای مان کاری نکردند.

اصلاً باورم نمی‌شد. خیلی عجیب بود! به امیر عبیدالله بن زیاد نمی‌آمد که به ما بی‌اعتنا باشد و تحویل‌مان نگیرد؛ همان سرداری که ما در مقابلش ذلیلانه به صف ایستاده بودیم. سردارِ سرداران کوفه. خونریزِ خونریزان عراق! همان که وقتی عرب‌های کوفه اسمش را می‌شنیدند، تن و جان‌شان مثل بید می‌لرزید و جا داشت از ترس، پَس بیفتند و دِق‌مرگ بشوند. حالا کج و کوله زُل زده بود به ما، با آن قیافه درشت و صورت زمخت و پُراستخوانش، که همیشه خدا خوفناک به نظر می‌آمد.

با خودم فکر کردم ما که کار بدی نکرده بودیم؛ پس چرا سردارِ سرداران به ما روی خوش نشان نداده بود؟! این چه برخورد بدی بود که با من و آن‌ه نفر کرد؟! این چه جایزه‌ای بود که به ما داد؟! | ۱۸

بگذریم از این که عرب‌های عراق، من و آن نه نفر را به عنوان ده نفر کوفی خونریز انگشت‌نما می‌شناختند و ما در میان آن‌ها وجههٔ درست و حسابی نداشتیم؛ همان‌هایی که دربارهٔ ما می‌گفتند: «بعد از شمر معروف، یعنی همان قاتلی که گلوی نوهٔ رسول خدا را از پشت سر برید، این ده نفر، شمرهای کوچکِ روز دهم محرم هستند؛ شمرهایی که دنبال راه شمر بن ذی‌الجوشن را گرفتند و در صحرای کربلا، آن کار شنیع و هولناک را مرتکب شدند!»

به نظر من، گفتنِ حرفِ مفت که خرجی نداشت. هرچه دل‌شان می‌خواست پشت سرِ ما می‌بافتند و می‌گفتند؛ اما حالا این جای ماجرا برایم خیلی عجیب بود. این سرداری که باید من و آن نه نفر را به خاطر کار بزرگ‌مان تحسین می‌کرد، سرد و بی‌روح نگاه‌مان کرده بود. انگار نه انگار که ما در محضر او مهمانیم و برای خوش‌خدمتی دوباره، به درگاهش پناه آورده‌ایم؛ با سرهایی به زیر فروبرده، و دست‌هایی دراز برای گرفتن جایزه‌هایی بزرگ!

نمی‌دانم امیر عبیدالله بن زیاد را چقدر می‌شناسید. او پسر زیاد بن ابیه بود و در میان عرب‌ها به دوتا اسم دیگر هم مشهور بود: «ابن زیاد» و «ابن مرجانه». اسم پدرش «زیاد» بود؛ پس به او ابن‌زیاد می‌گفتند. اسم مادرش «مرجانه» بود؛ پس به ابن‌مرجانه هم شهرت داشت. البته من شنیده

بودم اگر کسی امیر را به این اسم، یعنی ابن مرجانه خطاب کند یا صدا بزند، اگر از دست او جان سالم به در ببرد، حتماً خیلی خاطرش را می‌خواسته؛ چون امیر با شنیدن اسم ابن مرجانه، چهره‌ای وحشتناک به خود می‌گیرد و همه آن خوی و خصلت خوفناکش ظاهر می‌شود!

بگذارید ماجرا را برای تان بیشتر باز کنم. مادر او مرجانه، کنیز^۱ بود؛ کنیزی که پاک و درست‌کار نبود. عرب‌های عراق و جاهای دیگر، او را به بدی و کارهای زشت می‌شناختند. این بود که وقتی پسرش عبیدالله به دنیا آمد و بزرگ شد، هر وقت می‌خواستند او را تحقیر کنند و حرصش را در بیاورند، صدایش می‌زدند: پسرِ مرجانه!

پدرش «زیاد» هم یک نابکار^۲ بود؛ آدمِ عاطل و باطلی که تا زنده بود کسی از شرّ او در امان نبود. حالا با وجود آن پدرِ خونریز، این پسرِ جلاد چه می‌توانست باشد؟! خونریزِ خونریزها. یعنی در میان آدم‌های جلاد، او از همه جلادتر است. به هیچ‌کس رحم ندارد. اگر لازم باشد، غیر از آدم‌ها، به حیوانات هم بی‌رحم می‌شود و آن‌ها را نابود می‌کند. حتی او درخت‌ها و سبزه‌های سرراهش را هم آتش می‌زند.

۱. برده و نوکری که زن بود و به اربابش خدمت می‌کرد. این برده، اختیاری نداشت و جزو ملک اربابش به حساب می‌آمد.

۲. شرور، بدکردار.

اصلاً او برای این که به عرب‌ها ثابت کند قدرتش زیاد است، آن قدر آدم می‌کشد تا همگان، به خصوص آدم‌های ضعیف، با شنیدن اسمش بلرزند و تب کنند و به بستر بیماری بیفتند.

البته عییدالله بن زیاد خودش به کربلا نیامد تا فرماندهٔ ما باشد؛ بلکه سردار معروفِ هوسران، یعنی جناب عمرسعد را بالای سرمان گذاشت. در آن میان، سرداران دیگری مثل شمر بن ذی‌الجوشن هم بودند که در کربلا، چپ و راست به ما فرمان می‌دادند و سرمان نعره می‌کشیدند و حرف‌های زشت و نامربوط بارمان می‌کردند. ما هم اطاعت می‌کردیم، چون از جنس خود آن‌ها بودیم.

من به کربلا رفتم؛ چون سردار سرداران، از خلیفهٔ بزرگ‌مان یزید بن معاویه دستور گرفته بود که به ما جایزه بدهد. او گفته بود: «هر کس حسین و یارانش را بکشد، خانواده‌اش را اسیر کند، مال و ثروتش را به غارت ببرد، لباس و شمشیر و وسایلش را بدزد، پیش ما جایزه دارد. جایزه‌های ما بسیار بزرگ و باارزش خواهند بود. ما یا به او امارت می‌دهیم؛ یعنی امیر و فرمانده می‌شود، یا کیسه‌های طلا و نقره به او می‌بخشیم، یا خانه و باغ و کنیز و غلام^۱ به او هدیه خواهیم داد.» این بود که من و بقیهٔ عرب‌های دشمنِ اهل‌بیت

۱. برده و نوکری که مرد بود و به اربابش خدمت می‌کرد. این برده، اختیاری نداشت و جزو ملک اربابش به حساب می‌آمد.

پیامبر(ص) به طمع این همه جایزه، به سمت کربلا روانه شدیم. ما بر این باور بودیم که: «کشتن آن سپاه کوچک، برای مان مثل آب خوردن است؛ خواه فرمانده آن سپاه پسر پیامبر خدا باشد، خواه پسر یک آدم معمولی. چه فرقی می‌کند! مهم گرفتن آن جایزه است.»

حتی برای ما خوش خدمتی به خلیفه هم مهم نبود؛ چراکه دنبال همان جایزه‌های رنگ و وارنگ بودیم، که برق‌شان چشم‌مان را می‌زد و به دل‌های مان غنچ می‌افتاد. این شد که ما ده نفر، سوار بر اسب‌های تیزرو و بلندهیكل مان به کاخ ابن زیاد آمدیم تا از او جایزه بگیریم؛ جایزه‌ای که در شأن آن کار مهم و بی‌نظیرمان بود.

داشتم به گذشته فکر می‌کردم که ناگهان امیر چشم‌هایش را بست و رو به عمر سعد و شمر داد کشید: «این خوک‌های بی‌قلاده که جایزه‌های شان را گرفتند؛ پس چرا گورشان را گم نمی‌کنند؟!»

شمر طرف ما آمد و داد زد: «مگر کره‌ستید و نمی‌شنوید امیر چه می‌گویند؟! بروید دیگر! یالا از این جا بروید.»

دوتا شرطه^۱ ما را طرف در خروجی تالار کاخ هل دادند. دیگر برایم پُر واضح بود که فقط شمر بن ذی‌الجوشن و عمر سعد

۱. پلیس در زبان عربی.

و خولی و آن بقیه، پیش امیر مقرب هستند؛ اما ما در کاخ او جایی نداریم. حالا هم باید شرطه‌ها ما را این‌گونه ذلیل و سرافکنده، مثل لاشه‌هایی بی‌ارزش از کاخ او بیرون بریزند! ما ناباورانه و دست از پا درازتر، از تالار کاخ او بیرون آمدیم. واحظ که یکی از ما ده نفر بود، فوری کیسه‌های کوچک پول را باز کرد. پول‌ها را روی هم ریختیم. چند مشتی سکه نقره بود که با آن حتی نمی‌شد یک اسب خرید! ما هر ده نفر از شدت عرق، مثل موش‌های آب‌کشیده شده بودیم.

واحظ با بغض و غصه به من گفت زد: «چرا امیر عبیدالله به ما جایزه کمی داد؟ مگر کار ما بزرگ نبود؟! پس چرا ما را پیش سرداران و شرطه‌های خود سرشکسته کرد؟! شاید خبرچین‌ها پیش امیر، درست و حسابی از ماجرای اسب تازیدن ما در کربلا تعریف نکرده‌اند! شاید آن گزارشگری که ماجرای کربلا را برایش گزارش داده، به او نفهمانده که ما آن روز چه کار بزرگی کردیم و چه بلایی بر سر پیکر بی‌سر حسین بن علی آوردیم!»

پشت‌بندِ حرف‌های او، صالح که یکی دیگر از گروه ما بود، با توپ و تشر گفت: «آیا در کربلا کسی را می‌شناسید که بعد از کشته شدن حسین و بریده شدن سر او توسط شمر، کاری به بزرگی کار ما انجام داده باشد؟!»

پاسخم سکوت بود.

من و آن نه نفر، بیرون کاخ، روی پله‌های گلی نشستیم و خوش بینانه منتظر ماندیم تا عمرسعد که با ما رابطهٔ نزدیکی داشت، بیرون بیاید و فکری به حال نزارمان بکند. من صورتم را روی زانوهایم گذاشتم و در این فکر شدم: «حالا که ما دست از پا درازتر به خانه‌های خود می‌رویم، جواب مردمان قبيله و همسایه‌ها را چه بدهیم؟!» اما ناگهان با صدای یکی از شرطه‌های دارالاماره^۱ به خودم آمدم.

- آهای بیچاره‌ها! این جا که جای نشستن نیست. بروید پی کار و زندگی‌تان!

یکی از ما ده نفر گفت: «ما منتظر عمرسعد هستیم.»

شرطهٔ بدحواس گفت: «جناب عمرسعد الآن با امیر جلسهٔ خصوصی دارد. بهتر است یک روز دیگر به سراغش بروید.»

من بی‌رمق برخاستم، به سراغ اسب حنایی‌ام رفتم و پا بر رکاب فلزی آن گذاشتم. بعد ابرویی بالا انداختم و رو به آن نه نفر گفتم: «فعلاً به خانه‌های‌تان بروید تا ببینیم بعد از این چه باید بکنیم. من به قول و قرارهای عمرسعد، امید زیادی دارم.»

سپس اسب حنایی‌ام را به سمت خانه‌ام، هی کردم. توی راه یادم آمد که سهم خودم از آن پول‌ها را نگرفته‌ام. حوصلهٔ

۱. محلی که امیر کوفه در آن حکمرانی می‌کرد.

برگشت نداشتیم. با آن جایزهٔ ناچیز، حتی پسر، بلال بدبخت هم سروسامانی نمی‌گرفت، تازنی اختیار کند و به خانهٔ بخت برود، چه برسد به خود ما!

ما در کوچه و خیابان، انگشت‌نمای کوفیان شده بودیم. شاید مردم اگر از حکومتی‌ها نمی‌ترسیدند، کارمان را زار می‌کردند. واقعاً سردارِ سرداران، امیر عبیدالله بن زیاد یا همان پسرِ مرجانه، در کاخ خود رفتار بدی با ما داشت! کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا! ما در کوفه و در میان کوفیان، همچون آدم‌هایی کور بودیم و سردارِ سرداران، به ما اعتنایی نکرده بود.

البته کاش ماجرای زندگی ما با همان جایزهٔ اندک تمام می‌شد و ما آسوده و بی‌دغدغه، سرِ خانه و زندگی‌مان می‌رفتیم! اما من و آن‌ه نفر و آن چند نفر دیگر از دوستان کوفی‌مان، همان‌هایی که مقداری از لباس‌ها و وسایل حسین بن علی را در کربلا دزدیدیم، تا بابت آن‌ها جایزه بگیریم، به هیچ نان و نوایی نرسیدیم؛ بلکه ماجرای بیچارگی و دربه‌داری من و آن چند نفر، تازه شروع شد.

۲

دومین نفر. پسر تُبیت

شب جایش را به صبح داده بود؛ صبح خروس خوان. اما در دور و اطراف ما هیچ خروسی نبود که آواز بخواند. می خواستم الاغ یکی از مردان قبیله را که فامیل هم بود، قرض بگیرم تا به جایی بیرون از شهر کوفه بروم. وقتی به سراغش رفتم و گفتم: «الاغت را یک صبح تا شب قرض می خواهم»، با تعجب زیاد پرسید: «برای سفر می خواهی؟!»

گفتم: «بله. پس چه فکر کرده‌ای؟ برای تفریح و الاغ سواری که نمی خواهم!»

او کمی پیر و قد خمیده بود. به همین خاطر، سلّانه سلّانه جلو آمد. آب دهان خشکش را قورت داد و دوباره پرسید: «می خواهی از کوفه فرار کنی اُسید؟»

طرفش چشم تیز کردم.

- این چه حرفی است که می‌زنی مردِ فامیل؟! برای چه فرار کنم؟ مگر گناهی کرده‌ام یا مرتکب قتل و غارت و دزدی شده‌ام؟!

پقی زد زیر خنده زد؛ اما چیزی نگفت. فقط در فکر فرو رفت. فوری فکرش را خواندم. حتماً در خیال خود رفته بود صحرای کربلا. بعد در دلش می‌گفت: «پس آن همه قتل و غارتِ تو و کوفیان در کربلا چه بود؟!»

فوری وسط فکرش پریدم. داس کوچکی به دیوار بیرون کلبه‌اش آویزان بود. آن داس را به دست گرفتم و با چشم‌هایی که انگار داشت از حدقه بیرون می‌زد، به آن خیره شدم. چند بار با دل انگشتم، لبهٔ تیز آن را لمس کردم. بعد زیرچشمی به او چشم کشاندم. ترس برش داشته بود. می‌دانست من از آن آدم‌هایی نیستم تا به همین راحتی کسی لیچار بارم کند و بخواهد تحقیرم کند. چند قدمی جلو رفتم. دست‌هایش به لرزه افتاد. لب‌هایش هم همین‌طور. عقب عقب رفت. کمرش به دیوار چسبید. داشت خنده‌ام می‌گرفت. خوب ترسانده بودمش. دماغ به دماغش ایستادم. سر آستین دزدانشه‌اش را گرفتم و برای این‌که حسابی بترسانمش پرسیدم: «این داس برای درو کردن است یا کشتن روباه و شغال و...؟»

هول کرد و با لرزهٔ خفیفی که در موج صدای نازکش داشت

جواب داد: «درو کردن.»

برگشتم و آن را سر جایش روی میخ دیوار آویزان کردم. بعد قرص و محکم گفتم: «هر اتفاقی که در کربلا افتاد، در پشتیبانی از خلیفهٔ عزیزمان یزید بن معاویه بود. اگر خلیفه دست تنها می ماند و خارجی‌ها^۱ بر او می شوریدند و حکومتش را از چنگش بیرون می آوردند، آن وقت خدا را خوش نمی آمد ما دست روی دست بگذاریم. می آمد؟!»

او نفس آرامی کشید، اما بریده بریده جواب داد: «نه به خدا، نمی آمد!»

پرسیدم: «نکند تو در دلت به آن اتفاق‌ها تردید پیدا کرده‌ای و ایمانت نسبت به خلیفه سست شده؟!»

دوباره بریده بریده جواب داد: «نه به رسول خدا!»

خندیدم و گفتم: «درود بر تو! می دانستم که از اعوان و انصار خودمان هستی. درست است که در کربلا حضور نداشتی و بیمار بودی، اما همیشه با جان و دل در خدمت به امیر عبیدالله بن زیاد کم نگذاشتی. حتی یک اسب و چندتا شمشیر به مأموران^۲ش هدیه دادی. آفرین بر تو!»

خندهٔ بی رمقی، لب‌های پوست‌پوستش را سایه داد. انگار با حرف‌هایم جانی تازه به جسم لاغر و چروکیده‌اش داده

۱. مخالفان امام حسین (ع) به ایشان و اهل بیت‌شان «خارجی» می‌گفتند؛ به این معنا که از دین خارج شده‌اند!

بودم. فوری راه افتاد سمت طویلۀ خانه‌اش. من هم با همان سفتی و محکمی به حرف‌هایم ادامه دادم.

– اما این که گفتم الاغ می‌خواهم، حُب به خاطر این است که نمی‌خواهم سوار بر اسب از کوفه بیرون بروم. کوفیان را که می‌شناسی! هزار رنگند و هزار فکر. ممکن است برایم حرف در بیاورند که مثلاً دارد می‌رود به شام تا از خلیفه چیزی بخواهد یا جاسوسی کسی را بکند و از این حرف‌های بیهوده؛ اما اگر سوار بر الاغ به جایی بروی، هیچ‌کس به تو شک نمی‌کند و همه می‌دانند که یا برای کار باغداری و کشاورزی رفته‌ای یا مثلاً می‌خواهی باری را جابه‌جا کنی!

چیزی نگفت. فقط کشان‌کشان الاغش را از طویله بیرون کشید، بعد افسارش را توی دستم گذاشت و احترام‌آمیز گفت: «این الاغ قابل تو را ندارد اُسید. هرچه باشد تو مرد دلاور و دانای قبیله ما هستی. ما به تو و دلاوری‌هایت در کربلا افتخار می‌کنیم!»

از چشم‌های هراسانش می‌بارید که دروغ سر هم می‌بافد؛ چون از من می‌ترسید. می‌دانست که اگر بخواهد زبانش را دراز کند، آب از سرِ من گذشته و با آن داس تیز کارش را می‌سازم. سوار بر الاغ به سمت بیرون از کوفه راه افتادم. او پشت سرم داد زد: «خدا به همراهت اُسید! چیزهایی را که گفتم از خاطرت

پاک کن.»

به حرفش محل ندادم و الاغ را به سمت بیابان هی دادم. صبح خیلی زود بود و تک و توک آدم‌ها توی کوچه‌ها و محله دیده می‌شدند. سر و رویم را با شال سیاهم پوشاندم تا شناسایی نشوم. همیشه با خودم می‌گفتم: «من بیشتر از این‌که از کوفه و کوفیان بترسم، باید از دوستان و فامیل کوفی‌ام بترسم. آن‌ها به کوچک‌ترین بهانه یا پولی، بهترین کسان خود را به دشمن می‌فروشنند.»

داشتم به دیدن دوستم هانی بن تُبیت حَضْرَمی می‌رفتم؛ دومین نفر از ما ده نفر مردِ اسب‌سوار در روز دهم محرم. هانی پیش از این، در کوفه زندگی می‌کرد. او خانه‌ای کوچک داشت با زن و بچهٔ بسیار. اما بعد از آن‌که آن اتفاق در کربلا افتاد و ما به کوفه بازگشتیم، بعد هم همه به دیدن امیر عبیدالله رفتیم و با جایزهٔ کم و بی‌محلی او روبه‌رو شدیم، هانی تصمیم تازه‌ای گرفت. فوری برایم پیغام فرستاد به دیدنش بروم. قرارمان در نخلستانی دورتر از مسجد کوفه بود؛ جایی خلوت و خاموش.

همان جامچ دستم را سفت چسبید و گفت: «گمان نمی‌کنی از این به بعد ماندن ما در کوفه برایمان خطرناک باشد؟!»

پرسیدم: «چه می‌خواهی بگویی؟»

چین بزرگی به دماغ پهن و بدشکلش انداخت و دیوانه‌وار

گفت: «کوفه بی وفاست. هم خودش، هم مردمانش، هم نخلستان هایش، هم...»

مچ دستم را از میان انگشتان چغرش کشیدم و بی پروا گفتم: «حُب باوفا باشد یا بی وفا، به ما چه؟! ما که امیر عبیدالله را مثل کوه پشت خودمان داریم. جناب عمرسعد هم به همه دلاوران کربلا قول مساعد داده‌اند که جیره و مواجب حکومتی‌شان را زیاد کنند؛ بهشان از نخلستان‌هایی که از یاران حسین تصرف کرده‌اند، باغ و درخت بدهند و خلاصه همه جوره هوای آن‌ها را داشته باشند. دیگر از چه می‌ترسی هانی؟!»

هانی رخ به رخ من ایستاد و گفت: «از سایه خودم می‌ترسم؛ از دیوارهای بزرگی که دور تا دورم کشیده شده‌اند. کوفه دائم در حال رنگ عوض کردن است. ما باید از این جا برویم تا حسابی آب‌ها از آسیاب بیفتد. یا مطمئن شویم که هیچ خطری حتی از جانب فامیل و قبیله‌مان ما را تهدید نمی‌کند. آن‌گاه بازگردیم.»

چند لحظه توی فکر رفتم و گفتم: «باشد، قبول. اما تو اول برو. بعد من و بقیه آن هشت نفر و حتی دیگر دوستان مان یک فکر درست و حسابی می‌کنیم.»

با خشونت، مشتی علف از پای نخلی پیر کند. علف‌ها را ریز ریز کرد و گفت: «زمان دارد می‌گذرد اُسید...»

سپس رفت و من دیگر او را ندیدم. تا این که همین چند روز پیش بود که از پسرش شنیدم بیرون کوفه در روستایی مخفی شده تا به قول خودش آب‌ها از آسیاب بیفتد و اوضاع و احوال کوفه، روی ثبات بگیرد.

حالا من به قصد دیدن او، سوار بر الاغ بی‌زبان از کوفه بیرون می‌رفتم. بیرون از کوفه، بیابان خشک نبود. تا چشم کار می‌کرد یا باغ میوه بود، یا درخت‌های نخلستان انبوه انبوه یا تک تک و به فاصله کمی از هم. الاغ تند می‌رفت و سربه‌ها بود. انگار شکم سیری داشت. شاید هم از سوارِ خشن خود که من باشم، می‌ترسید و پوزه‌ای به سمت علف‌های توی راه نمی‌برد.

از دور چشمم به برکه‌ای افتاد. سروصدا می‌آمد. کسی داشت شعر می‌خواند. سر و رویم را بیشتر پوشاندم. دست به خنجر زیر دشداش‌شاهم بردم. خنجر تیز و یمنی‌ام سر جایش بود. از وقتی که در کربلا دست به قتل و غارت زده بودم، دیگر خوی خونریزی و کشتن در وجودم عادی شده بود و از این کار باکی نداشتم. هر کسی را که مزاحم خودم می‌دیدم، حتی اگر آدمِ توانمند و معروفی بود، با خنجرم زخمی می‌کردم. حتی اگر لازم بود مخالفانِ خودم را از بین می‌بردم.

حواسم نبود و به برکه نزدیک شدم. الاغ و امانده، بی‌اذن و اجازه من، راه‌مان را به آن سمت کج کرده بود. حُب لایب به خاطر بوی آبی بود که به مشامش رسیده بود. شاید هم

آن جا را از قبل می‌شناخت و حالا می‌خواست تشنگی‌اش را با چند جرعه‌ای آب، رفع کند.

افسارش را کشیدم تا به آن سمت نرود. زور زد که برود. با مشتش به گردنش کوبیدم. ترسید و حرکتش را کند کرد. با سیخ کوچکی که در خورجینش بود، چند بار به پشتش زد تا مسیرش را عوض کند. خوش نداشتم با کسی رو در رو شوم. برای دیدار با هانی عجله داشتم. الاغ به فرمانم شد و از سمت برکه روی برگرداند. تا آمدم از آن جا دور بشوم، صدایی به سمت من بلند شد.

– کجارتی مردِ حسابی؟ چرا حیوانِ زبان‌بسته را از خوردن آب منع می‌کنی؟!

الاغ ایستاد. من با سیخ کوچک به پشتش زد و دوباره راه افتاد. اما صاحب آن صدا که حالا به سمت ما آمده بود، درست روبه‌روی من مجسمه شد. بعد با نیشخند گفت: «به بر و رویت می‌آید که اُسید باشی. اما چرا سوار بر الاغ؟ نکند تو هم مثل هانی بن‌تُبیت از وطن خود اعراض کرده‌ای؟! درست می‌گویم؟»

حرصم گرفت. من او را نمی‌شناختم، اما او مرا می‌شناخت. این‌ها دیگر چه جور جماعتی بودند. حُب البته من هم در این‌که انگشت‌نمای کوفه و کوفی بودم، شکی نبود. هم من، هم

آن نه نفرِ دیگر که هانی یکی از آنها بود. ما در کوفه مثل گاو پیشانی سفید شده بودیم. البته به غیر از ما، کسان دیگر هم بودند. منظورم جناب عمرِ سعد و شمر و خولی و حرمله و سنان و امثالهم^۱ نیست. آنها که همیشه انگشت‌نمای خلق بوده‌اند و بعد از واقعهٔ کربلا، مردم بیشتر آنها را می‌شناختند. منظورم کسانی مثل دزدهای لباس و وسایل حسین بن علی و حمله‌کنندگان به او و خیامش^۲ و دیگرانی است که اسم و رسم درست و حسابی نداشتند. البته هیچ وقت آنها اسم و رسمی نداشتند. اصلاً معلوم نبود پدر و مادرشان کیست و از کجا ناگهان پیدایشان شد و در کربلا به چشم آمدند.

پیرمرد، فرزند و چابک جلویم آمد. قد کوتاه بود و زبان‌دراز. خنده‌کنان گفت: «نکند خودت را مثل زنان بزک کرده‌ای تا هیچ کس تو را نشناسد؟! نه جانم، من با چشم‌های تیزی که دارم، حتی از جای پای شتران و اسب‌ها و الاغ‌ها هم می‌فهمم که کدام کوفی از این گذرد شده است، چه برسد به سرداری مثل اُسید بن مالک حضرمی که از کمر پهن و درازش، به راحتی قابل شناسایی است.»

با عصبانیت گفتم: «زبان‌ت را به دهان می‌گیری یا پیاده شوم و آن را برایت لوله کنم?!»

۱. کسانی مثل آنها.

۲. خیمه‌ها.

با کف دست کوبید بر دهانش و گفت: «به روی چشم. هرچه گفتم بی جا بود و غلط کردم. حالا پیاده شو تا الاغ تشنه‌ات آبی بنوشد و قوّت بیشتری بگیرد، تا تو را زودتر به مقصد برساند. من هم چند لقمه نان و کره‌ای دارم که قابل تو را ندارد!»

بی‌پروا افسار الاغ را روی شانه خود کشید و به سمت برکه رفت. الاغ چشم درشت کرد و انگار که خوش حال شده است، پوزه در آب برد. من از پشت آن پایین آمدم. شال از سر و رویم باز کردم و آبی به سر و صورتم زدم. او سفره کوچکش را جلویم باز کرد. لقمه‌ای گرفت و به من داد و گفت: «ان شاء الله سفرت به خیر است. من که پشتیبان تو و امیر عبیدالله و خلیفه هستم. ولی این نکته را هرگز از یاد مبر!»

لقمه را نجویده پرسیدم: «کدام نکته؟»

صدای یک قرقی، نگاه او را به سمت درخت‌های کنار برکه برد. کمی چشم چرخاند و برگشت طرف من گفت: «با چهره پوشیده و احساس ترس و بیم در میان کوفیان ظاهر نشو. در مقابل کوفی باید شجاع و صریح بود. کوچک‌ترین ضعف، جماعت کوفی را پُررو و بی‌پروا می‌کند.»

او درست می‌گفت. خوب کوفیان را می‌شناخت. خوب و بدشان همین بودند که او وصف‌شان کرده بود. پرسیدم:

«تو که هستی؟ اسمت چیست؟»

خندید و گفت: «دوست پدرت مالکِ مرحوم. اسمم زیاد است. البته نه آن زیاد که پدر جناب عبیدالله است. یک زیاد دیگر که اصل و نسبش برای کوفه نیست، برای شام است. اما بالاجبار آن سرزمین خوش آب و هوا و زیبا را رها کرده و کوفه نشین شده است!»

حرفی نزدم و فقط پر و بر نگاهش کردم. پهنای صورت زمخت و درشتش، به خنده باز بود. از کوزه‌ای برایم پیاله‌ای شیر ریخت. پیاله را به دستم داد. با احتیاط به شیر نگاه کردم. فوری چنگی زد، آن را گرفت و کمی از شیر نوشید. گفت: «نترس دلاور! مسموم نیست. مگر من دشمن تو هستم که بخواهم مسمومت کنم؟!»

فوری گفتم: «کوفی، دشمن و دوست نمی‌شناسد. پول و جایزه و انعام می‌شناسد. می‌فهمی زیاد؟»

خنده خفه‌ای کرد. پیاله را جلویم گذاشت. سر کوزه را بست و گفت: «حالا مگر تو و آن نه نفر به خاطر آن کار بزرگ‌تان، جایزه خوبی گرفتید؟!»

عجیب بود. خبر چه زود مثل گنجشک و کلاغ، در همه جا پخش شده بود! با پرخاش گفتم: «ما برای رضایت خلیفه، کارمان را انجام دادیم. مهم خلیفه بود که مطیع خداست و اطاعتش بر ما پیروان راستین دین اسلام و حضرت محمد واجب.»

راست ایستادم که بروم. با مهربانی جلو آمد. خیره در چشم‌های نگرانم شد و گفت: «به هر حال کشتن نوهٔ پیامبر و اهل و عیالش تاوان دارد که خلیفه و امیر عبیدالله و من و تو و کوفیان، یک روزی آن را می‌پردازیم.»

من که معنی حرف‌های او را نمی‌فهمیدم. معلوم بود خودش هم مغز کوفیان را در سرداشت با آن که شامی بود؛ چون درست نشان نمی‌داد که با خلیفه است یا علیه او. کوفیان هم همین شکلی بودند. صبح که آن‌ها را می‌دید، یارِ غار و رفیق گرمابه و گلستان خلیفه بودند و بعد از ظهر می‌شدند مخالفش. البته اگر در این روزهای بگیر بگیر، جرئتش را داشتند!

رفتم که سوار بر الاغ بشوم. آمد جلو گفت: «من جوان بودم؛ بیشتر از سن و سال پسران علی بن ابی‌طالب. همان نوه‌های گل پیامبر خدا که اسم‌شان حسن و حسین بود. تنهایی از شهر شام به مدینه کوچیده بودم. همیشه خوش داشتم به مسجد مدینه بروم تا هم پیامبر را زیارت کنم، هم نوه‌هایش را؛ چون او هر بار که بر منبر می‌نشست، نوه‌هایش از راه می‌رسیدند. پیامبر خدا به مسلمانانی که در مسجد نشسته بودند امر می‌کرد راه باز کنند تا نوه‌ها رد بشوند. آن‌ها از میان جمعیت می‌گذشتند و با دیدن دست‌های پیامبر خدا که مثل دوتا بال باز شده بودند، از

پله‌های منبر بالا می‌رفتند. سپس توی بغل او می‌نشستند. یا بر زانوانش؛ یا یکی طرف راست و یکی طرف چپ. پیامبر هم آن‌ها را نوازش می‌کرد. می‌بوید و می‌بوسید و می‌گفت: حسن و حسین بوی بهشت می‌دهند. حسین از من است و من از حسین هستم. خداوند هر کسی را که حسین را دوست بدارد، دوست خواهد داشت. نوه‌های پیامبر تا هفت سالگی در کنار پدر بزرگ بودند تا این که او از دنیا رفت...»

طرف زیاد تند شدم. می‌خواستم دودستی بیخ گل‌وبیش را بگیرم.

– این حرف‌های پرت و پلا چیست که تحویل من می‌دهی دروغ‌گوی خیالباف؟!«

هول کرد و عقب خزید و گفت: «فقط خواستم بگویم که آن‌ها هر چه بودند و به هر راهی که رفتند، پارهٔ تن پیامبر خدا بودند و ما کوفیان در حق پیامبر...»

مشتی سنگین حوالهٔ سینهٔ او کردم. از پشت سر، روی زمین افتاد. اما فوری بلند شد و گفت: «من که حرف بدی نزدم. خواستم بگویم تو اگر کاری انجام دادی، مجبور بودی؛ چون دستور خلیفه بود. خلیفه هم جانشین همان رسول خداست. هر چه باشد حرف او حرف رسول خداست؛ چه برای من و تو، چه برای اهل بیت رسول خدا!»

راست می‌گوید یا دروغ، سوار بر الاغ شدم. سر و روی خودم را پوشاندم و به سرعت، الاغ را به سمت جایی که باید می‌رفتم، هی کردم. توی راه بودم که یادم آمد از آب برکه نخورده‌ام. خیس عرق بودم و تشنه‌ام بود. به خورجین الاغ نگاه دواندم. مشک کوچکی در آن بود. مشک را بیرون کشیدم و آب نیمه‌خنکش را قورت قورت سر کشیدم. فهمیدم صاحب الاغ یا همان مردِ هم‌قبیله‌ای‌ام، توی خورجین الاغ، برایم مقداری آب و غذا گذاشته است. در راه با خودم فکر کردم: «کاش به زیاد امان نمی‌دادم و کارش را تمام می‌کردم! کسی که در آن جا نبود. فقط کافی بود با دست‌هایم خفه‌اش کنم. پیرمرد نادان و حرفِ مفت زن را!»

بی‌اختیار به یاد حرف‌های او افتادم؛ حسن و حسین که کودک بودند و در آغوش پدر بزرگ‌شان، روی منبر... یادم آمد حکایتی را از دایی‌ام خالد شنیده بودم؛ حکایتی که مربوط به منبرِ پیامبر بود و او آن را با گوش‌های خودش از پیامبر شنیده بود.

- خواهرزادهٔ عزیزم اُسَید... یک روز ما مردم مسلمان، رسول خدا را ناراحت و غمگین دیدیم. علت را پرسیدیم. روی منبر رفتند و گفتند: «دیشب خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که میمون‌هایی از منبرم بالا و پایین می‌روند.» ما که پای سخنان ایشان نشسته بودیم عرق در فکر شدیم. آن چه خوابی بود که ایشان دیده بودند؟ یعنی تعبیر آن میمون‌ها

چه بود؟ اصلاً میمون در مسجد رسول خدا چه می‌کرد و چرا از منبر او بالا و پایین می‌رفت؟! بعدها تعبیرش را شنیدم که آن میمون‌ها کسانی هستند که بعد از رحلت رسول خدا، حکومتش را به دست می‌گیرند و آن را به فساد و تباهی می‌کشاند. آن‌ها خاندان بنی‌امیه هستند؛ خلفایی که اولین آن‌ها معاویه بود و بعدی‌اش پسر او یزید که منبر و مسجد و خلافت را از فرزندان پیامبر اسلام گرفتند و خودشان آن‌ها را صاحب شدند...

دایی‌ام خالد با خلیفه میانه خوبی نداشت. او از دوستان حبیب بن مظاهر^۱ بود. خالد اگرچه نتوانست به کربلا برود و در سپاه حسین پسر علی قرار بگیرد، اما همیشه در دل و زبان خود از آن‌ها حمایت می‌کرد. ما هم حرمت ریش سفید و بزرگی او را داشتیم. خالد یک روز با کوفه و کوفیان قهر شد و همراه خانواده‌اش کوچ کرد و به یمن رفت. حالا هم نمی‌دانم زنده است یا مرده! خواستم از این فکر بیرون بیایم؛ از فکر حرف‌هایی که خالد به من زده بود. سوار بر الاغ شروع کردم به آواز خواندن. همیشه وقتی ناراحتی یا فکر و خیال

۱. حبیب بن مظاهر اسدی، یکی از بزرگان کوفه بود که برای امام حسین (ع) نامه نوشت تا به کوفه برود. وی تا آخرین لحظه به امام (ع) وفادار ماند و سپس از راه میان‌بُر از کوفه خارج شد و به سپاه کوچک ایشان در کربلا پیوست. سرانجام بعد از نبرد شجاعانه در مقابل دشمنان، به شهادت رسید.

به سرم می‌افتاد، آوازخوانی‌ام گل می‌کرد. این طوری خودم را راحت و آرام می‌کردم. بعضی وقت‌ها هم چوب‌دستی‌ام را برمی‌داشتم و به جان غلام جوان و سیاهم آسود می‌افتادم. او را به بهانه‌ای، سفت کتک می‌زدم و هرچه دق و دلی داشتم، سرش خالی می‌کردم. آن وقت بود که آرامش می‌گرفتم. این خوی همیشگی‌ام بود. یعنی از بچگی که پدرم را از دست دادم و عقده‌ای و تندخو بار آمدم، این خصلت در من به وجود آمد. بیچاره آسود که از سایه من هم می‌ترسید و همیشه با دیدنم، دست و پایش به رعشه می‌افتاد. اسم واقعی‌اش «تمیم» بود؛ تمیم عدنی. اما من به خاطر رنگ سیاه پوستش او را «آسود» صدا می‌زدم. اسود یعنی سیاه.

دو ساعتی را در راه بودم تا به روستای مورد نظر رسیدم. روستا که نمی‌شد گفت؛ عمارت کوچکی در میان تعدادی نخل و درخت‌های دیگر. از روی الاغ به آواز همیشگی، صدایم را بلند کردم.

– اوهوی... اوهوی... آهای‌ی‌ی!

هانی با صدای مخصوص من آشنا بود. دوباره همان صدا از دهانم بیرون آمد. انبوه پرنده‌هایی که در آن جا بودند انگار ساکت شدند. از روی الاغ پایین آمدم. الاغ کُپه‌ای علف سبز و آبدار پیدا کرد و با اشتیاق به طرف آن‌ها رفت. بعد پوزه‌اش را لای علف‌ها گم کرد. مردی شبیه اشباح به سمتم

دوید. جا خوردم. او چرا آن شکلی بود؟! لباسی یک پارچه بلند و سیاه بر سر داشت. دور سرش را هم با شال سیاهی بسته بود. نقابی هم بر صورت داشت. جلو آمد. با تردید پرسیدم: «خودت هستی هانی؟»

با صدای درشتی که انگار از ته چاه در می آمد جواب داد: «هانی دیگر کیست؟!»

تردیدم بیشتر شد. خوف برم داشت که راهزن نباشد. به دور و برش چشم کشاندم. کسی غیر از او ندیدم. شمشیرش را هم حمایل نداشت؛ اما قد و قواره اش به خود هانی شبیه بود. با تردید گفتم: «مثل این که اشتباه آمده ام. به من گفته بودند هانی همین جاست؛ در عمارت اشباح. کلبه ای وسط این باغ است که محل استراحت اوست.»

چشم چرخاندم ببینم درست آمده ام. نکند اشتباهی آمده باشم؟! نه، درست بود. همان کلبه گلی در وسط آن درخت ها دیده می شد. او با همان صدای درشت گفت: «تو با کدام جرئتی به این جا آمده ای؟ این نشانی ها را کدام مزدور به تو داده است؟ اسمش را بیاور تا به ثانیه ای احضارش کنم!» داشت حرصم بالا می آمد. دست بر قبضه خنجرم که زیر شال دور کمرم بود گذاشتم. از زیر نقاب، به آن خیره شد. قدمی عقب خزید. داد و هوار کرد که: «من دست خالی و تو مسلح؟! این از جوانمردی به دور است.»

با خشم گفتم: «به دور است که به دور است! من آمده‌ام تا دوستم هانی بن ثُبُیت را ببینم. حُب اگر این‌جا نیست من می‌روم. تو دیگر از جان من چه می‌خواهی؟ هان؟! یک وقت فکر نکنی من آدمِ ضعیف و بی‌اراده‌ای هستم غریبه! هرگز!»

خنجرم را از غلاف بیرون کشیدم. پریدم بالا و شال از سر و گوشم باز کردم و فریاد زدم: «من اُسید هستم. اگر می‌خواهی بدانی چه کسی هستم، چندتا عرب سرشناس و جاافتاده را صدا بزن تا بیایند و به اسم من قسم بخورند!»

او قهقههٔ بلندی زد. جا خوردم. نقاب از صورت برداشت و گفت: «درود بر تو!»

هانی بود. لب‌هایم به خنده‌ای خالی باز شد. با حرف‌های تندم سرش آوار شدم.

– چه نامردی هستی تو هانی! داشتی سر به سرم می‌گذاشتی؟

خنده‌اش را کش و قوس داد و گفت: «می‌خواستم امتحانت کنم، ببینم مثل همیشه باشهامت و شجاع هستی یا توی این هیر و ویرِ کوفه، به عجز و لابه افتاده‌ای!»

سینه سپر کردم و یک مشت به راست سینه و یک مشت به چپ آن کوبیدم و مرد و مردانه گفتم: «اگر عبیدالله بی‌اصل و نَسَب هم بخواهد با من شاخ به شاخ شود، گوش‌هایش را با این خنجر یمنی می‌بُرم.»

آهسته گفت: «هیس... ساکت شو مرد! جاسوسان امیر
کوفه مثل مور و ملخ همه جا پخش و پلا هستند.»

خنجر در غلاف کردم. نوک دماغم را نرم خاراندم و گفتم:
«حُب چه خبر؟ چرا عُزلت نشین^۱ شده‌ای پهلوان؟ اگر من و
تو و دوستان مان کوفه را واگذاریم و به این بیغوله‌ها^۲ پناه
بیاوریم، خودمان را به هلاکت انداخته‌ایم. قبول داری؟»

دستم را گرفت و راه افتاد. کجا؟ به طرف آن کلبه. دستم
را کشیدم، ایستادم و گفتم: «در این جا چشمه‌ای، چاهی پیدا
نمی‌شود؟ تشنه و عرق کرده هستم.»

گفت: «چرا، آن طرف یک چاه هست؛ اما آبش شور
است. سر و رویی به آب بزن. بعد به کلبه برویم و آب شیرین
نوش جان کن! نوشیدنی هم هست؛ اگر مسلمان نشده‌ای
و هنوز هم مثل قدیم بی‌دین و لاابالی هستی!»

با خنده جواب دادم: «هنوز هم همان مرد گذشته
هستم؛ لاابالی و عربده‌کش و خونریز. مگر می‌شود کسی به
جنگ پسر رسول خدا برود و آدم بکشد؛ بر پیکرهای بی‌سر
و تنها اسب بتازاند؛ آن وقت مثل محمد، مسلمان و با خدا
باشد؟! ما اگر دین هم داشته باشیم، دین مان همان دین
یزید بوزینه باز است!»

۱. تنهایی، بی‌کس و کار بودن.

۲. جاهای متروکه.

جملات آخر را با ادا و مسخرگی گفتم. او خندید و من خندیدم. هردو انگار بال پرواز درآورده بودیم. چند هفته‌ای می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم.

هانی برایم بیرون کلبه حصیری انداخت. کاسه‌ای آب و کاسه‌ای خرما و کاسه‌ای انجیر و سیب آورد. بعد گفت: «راستی از آن هشت نفرِ دیگر چه خبر؟ آن بیچاره‌ها در کوفه به چه حالی‌اند؟ من همیشه با خودم فکر می‌کنم که ما ده نفر، حساب‌مان از بقیهٔ قاتلان کربلا جداست. حتی از آن‌هایی که دزد و غارتی بودند و لباس و وسایل نوّهٔ پیامبر را به سرقت بردند!»

آروغ تلخی زدم. به صورت هانی اخم افتاد. اما من انگشتان هر دو دستم را به هم قلاب کردم و گرفتم و گفتم: «هرچه کردیم همگی در اطاعت خلیفه کردیم. خلیفه هم که مثلاً فرستادهٔ خداست. پس به ما چه ربطی دارد که ما چه کردیم و دیگران چه شدند؟! هرچه بوده تمام شده. خلیفه هم مزد و جایزهٔ همگان را داده؛ هرچند به ما کم داده.»

برایم پیاله‌ای نوشیدنی آورد. بوی تند آن، حس تازه‌ای توی رگ‌هایم ریخت. پیاله را کف دستم گذاشت و گفت: «با خوردنش دیوانه می‌شوی! چندتا کوزه داریم. از بصره برایم آورده‌اند.»

با اشتیاق پیاله را به جرعه‌ای سرکشیدم. مزه ناخوشایندی داشت. تلخ و زهرماری بود.

هانی جفت من نشست و گفت: «تو چند نفر را در کربلا کشتی؟»

سکسکه‌ای کردم و گفتم: «اووووو... تا الآن چند بار این سؤال را از من پرسیده‌ای هانی؟ چه کار داری؟ هرچه بود تمام شد و رفت پی کارش!»

انبوه ریش‌های زیر و چسبیده در هم مرا آرام گرفت. بعد گفت: «به جان این ریش‌ها که در راه خلیفه عزت و اعتبار گرفته، هر بار که یادش می‌افتم یک جور نشاط و شوق می‌گیرم. یک جور جان تازه. اصلاً من با خاطرات آن جنگِ نفس‌گیر کیفور و زنده‌ام. فقط... فقط اگر این هول و ولای کوفیان راحتم بگذارد. پس کی آب‌ها از آسیاب می‌افتد اُسید؟ مگر جنگ تمام نشد؟! مگر پسر علی را نکشتیم و خاندانش را اسیر نکردیم؟! پس چرا باز هم دل و دماغ آسایش و راحتی نداریم؟! دائم در تشویش و ترس هستیم که نکند شیعه‌ای در کمین ما باشد تا از ما انتقام بگیرد. می‌دانی که... این شیعیان، آدم‌های بی‌باک و هولناکی هستند.»

خواستم بگویم حق با توست؛ اما ترسیدم تشویش او بیشتر بشود و با حرف‌هایش به دل من هم، هول و هراس بیندازد. دوباره پرسید: «آیا تو کسی را هم در کربلا کشتی یا فقط به اسبت مثل ما نعل تازه زدی و آن وقت...»

وسط حرفش پریدم.

- از فکرش بیرون بیا. الآن وقت بی خودی و اشتیاق است.
ما باید خوش باشیم.

شوق کنان پرسید: «امشب پیشم می‌مانی؟»

چشم ریز کردم و پرسیدم: «مگر تنهایی؟ زنت، بچه‌هایت،
کنیز و غلامت... کسی با تو نیست؟»

هوم آرامی کشید و گفت: «در رفت‌وآمدند. از بی‌راهه
می‌آیند و می‌روند. تا هوا پَس است و کوفه آرام نشده، باید
در این جا بمانم. باید از جماعت سلیمان بن سردا و اعوان
و انصارش خوف داشت. هرچه باشد آن‌ها در صف حسین
هستند و کینه ما را در دل دارند.»

اسم گُرازی مثل سلیمان پیر تنم را لرزاند. هرچه هانی

۱. سلیمان بن صُرَد بن جون خُزاعی از بزرگان کوفه، صحابی پیامبر(ص) و از شیعیان امام علی(ع)، امام حسن(ع) و امام حسین(ع) بود. او در برخی جنگ‌ها در رکاب امیرمؤمنان(ع) جنگید. در دوران امام حسن(ع) با صلح امام و معاویه مخالف بود. نخستین نامه‌های کوفیان به امام حسین(ع) به رهبری سلیمان نوشته شد؛ با این حال، خود او در نبرد کربلا حضور نداشت. تاریخ‌نویسان دلایل مختلفی برای عدم حضور سلیمان در کربلا برشمرده‌اند. او پس از شهادت امام حسین(ع)، رهبری «قیام توّابین» را در سال ۶۵ قمری بر عهده داشت. این قیام به خون‌خواهی امام حسین(ع) شکل گرفت و سلیمان در آن به شهادت رسید.

می‌گفت از سر فهم و عقل بود؛ اما من قرار بود بی‌خیال این حرف‌ها باشم و هر طور شده او را به کوفه بازگردانم، تا بیش از این با گم و گور کردن خود، بهانه به دست مخالفان مان ندهد که: این‌ها کجا پنهان شده‌اند و چرا خبری ازشان نیست؟!

– آه هانی! پس چرا این زهرماری اثری بر من نکرد؟!

رفت و کوزه‌اش را آورد. کوزه‌ای بود که دور تا دورش را با حصیرهای نازک از درخت نخل بافته بودند. برای این‌که نوشیدنی آن تازه و خنک بماند؛ اگرچه آن کوزه را در زیر خاک چال می‌کردند تا نوشیدنی‌اش همیشه خنک باشد و فاسد نشود.

پیاله‌ای دیگر از آن نوشیدیم. ادای آدم‌های مست را درآوردیم. برخاستم و چند دوری، یک‌پا دور خودم چرخ زدم و رقص عربی کردم. هانی خواند و من رقصیدم. بعد آن قدر پا به زمین کوفتم تا بی‌حال افتادم. هانی هم پیاله‌ای نوشید. بعد گفت: «اُسید! تو هم خواب یا کابوس می‌بینی؟»

پُفی به لپ‌هایم انداختم. در زمین و هوا چشم چرخاندم. بعد گفتم: «خیلی کم.»

هانی یکی از زانوانش را در بغل گرفت و گفت: «من زیاد

خواب می‌بینم. بیشتر کابوس می‌بینم.»

- چه کابوسی؟

لب ورچید. با نوک انگشت، قی از گوشه چشم راست خود گرفت و آهسته گفت: «یک شب خواب عجیبی دیدم. خواب ده تا اسب خشمگین و کور که ده سوار سیاه روی، مثل جانورهایی ترسناک بر پشت آن نشسته بودند و در بیابانی مرده و سوزان، تاخت و تاز می کردند، هلله می کردند، جیغ می کشیدند و این سو و آن سوی می تاختند. بعد آتش بود که از آسمان بر سرشان می بارید...»

ترس ورم داشت. از خود بی خود بودم و مست؛ اما حرف های او را می فهمیدم. یادم آمد که خودم هم شبیه این کابوس خوفناک را دیده ام. دوباره پرسید: «تو هم کابوس دیده ای؟»
به دروغ جواب دادم: «هیچ وقت.»

نوک انگشت خود را زیر دندان گرفت و گفت: «مگر می شود؟!»
گفتم: «چرا نشود؟ تو دائم در فکر آن روز هستی، به همین خاطر خوابش را می بینی. اما من در فکرش نیستم، به راحتی هم در میان مردم در رفت و آمدم؛ پس هیچ کابوس خوفناکی به سراغم نمی آید.»

گفت: «اما چند نفر از آن هشت نفر دیگرمان هم شبیه این کابوس را در خواب دیده اند. آن ها هم در ترس و وا همه زندگی می کنند!»

به آن هشت نفرِ دیگر فکر کردم. عجیب بود. ما ده نفر مثل هم ترسیده بودیم و با آن که حکومت کوفه در دست امیر ما بود، اما ما راحت و قرار نداشتیم!

بی خیال گفتم: «از فکرش بیرون بیا. من به سراغت آمده‌ام که خوش باشیم و فارغ از کوفه و کوفیان و کربلا، حرف‌های خوب و شوق‌آمیز بزنیم.»

از جا پرید و گفت: «به گمانم غلامم دارد به این جا می‌آید.»
جا خوردم و گفتم: «مطمئن‌ی که غلام توست؟ نکند غریبه‌ای، دشمنی، کسی باشد؟!»

با خنده گفت: «از اُسید بن مالک به دور است که بترسد و خوف به جانش بیفتد.»

آرام شدم و ماتم برد به ابتدای راه باریکه‌ای که به طرف کلبه دراز بود. غلام رسید. مردی بود میان سال، سبزه‌روی، پرزور و خجالتی. سلام کرد و کیسه‌ای را جلوی اربابش هانی گذاشت. هانی با اشتیاق کیسه را برداشت و سر آن را باز کرد. بعد خندید و گفت: «این هم کباب امشب من و تو. یک خرگوش چاق و چلهٔ بیابانی.»

فوری گفتم: «چی؟ خرگوش؟! اقلاباً به ما آهو می‌دادی... یا برّه‌ای، کبکی، کبوتری!»

با خجالت گفت: «شرمنده‌ام دوست من! باور کن اگر سرزده

و بی‌خبر نیامده بودی، حتماً یکی از این حیواناتی که گفتی،
شام امشب بود. البته از کوفه به این جا، آوردن بزّه یا بزغاله،
کار آسانی نیست. اما اگر خودم به شکار می‌رفتم حتماً
پرنده‌ای را به دام می‌انداختم. ان شاء الله برای فردا!»

غلام هانی که اسمش «قسیم» بود دست به کار شد.
هیزم آورد. آتش گیراند و کباب لذیذی از گوشت خرگوش به ما
داد. من شب را در آن کلبه ماندگار شدم. هوا سرد بود و بیرون از
آن نمی‌شد خوابید. ما به درون کلبه خزیدیم. شب بوی خفگی
می‌داد. نیم‌ساق‌هایم را از پا بیرون آوردم. کفش‌های زمان
جنگِ کربلا بود که آن‌ها را همیشه می‌پوشیدم. کلبه، ساده و
خالی از وسایل بود. معلوم بود مدت‌ها متروکه بوده است.
به هانی اشاره کردم که: «این غلام می‌خواهد این جا بخوابد؟»

هانی گفت: «نه، توی انباری می‌خوابد.»

قسیم! برو توی انباری بخواب. مراقب این جا هم باش.

یک چشمت باز باشد و یک چشمت بسته!

قسیم اطاعت کرد و به انباری کوچکی که در ابتدای راه ورودی
بود رفت. صدای جیغ انبوهی از شغال‌ها که در نزدیکی کلبه
بودند شنیده می‌شد. شب خوفناکی بود. آسمان پوشیده از
ابر بود، اما نمی‌بارید. هانی شمع کوچکی را روشن کرد و لب
تاقچهٔ سیاه و دودزدهٔ کلبه گذاشت. بعد از من پرسید: «اگر
خوابت می‌آید شمع را خاموش کنم؟»

گفتم: «نه؛ اگر خوابم گرفت، همین کنار در، چشم‌هایم را می‌بندم. خوابم سنگین است و به نور و صدا حساس نیستم.»

هانی کنارم نشست و حرفی را که انگار روزها و ساعت‌ها در گلوئی خود نگه داشته بود بیرون داد:

- تو درباره‌ی من چه می‌دانی؟

مات و مبهوت پرسیدم: «چه باید بدانم؟ درباره‌ی چه چیز تو؟»

هو را با بو کشید و نفس تازه کرد. چشم‌هایش در سیاهی برق زد. صورتش خسته و بی‌حس و حال به نظر می‌آمد. به گمانم ما شب درازی در پیش داشتیم و او می‌خواست یکریز و راجی کند.

- تو چند نفر را در کربلا کشتی‌آسید؟

جا خوردم. دوباره حرفش را تکرار کرده بود. چاره‌ای نبود؛ برای یک بار هم شده باید می‌گفتم و از شرّ حرف‌هایش خلاص می‌شدم.

- اسمش عبدالله بود. عبدالله پسر مسلم بن عقیل. جوان بود و چابک و شجاع. وقتی کوفیان یاران حسین را کشتند، نوبت به بنی‌هاشم رسید تا به میدان بیایند. عبدالله به اختیار خود پا به میدان گذاشته بود. او سوار بر اسب،

سینه جلو داده بود و رَجَزَا می خواند. انگار نه انگار در مقابل هزاران کوفی مسلح و خشمگین ایستاده است! بین او و چند نفر از مردان ما جنگ سختی در گرفت. با دلاوری شمشیر می زد و این سو و آن سو می رفت. چند نفر از ما کشته شدند. فوری عمرو بن صُبَیح که در کنار من بود، تیری به کمان گذاشت. می دانی که؛ او تیرانداز ماهری بود.

- بله، می دانم.

- تیر عمرو به پرواز درآمد و دست عبدالله را به پیشانی اش دوخت. ما حیرت کردیم. راستی، تو کجا بودی؟ آن صحنه را ندیدی؟

هانی با سرفه ای گلویی صاف کرد و جواب داد: «من از میدان خیلی دور بودم.»

گفتم: «عبدالله بر زمین افتاد. فرصت خوبی بود تا با کشتن او معروف شوم. عمرو بن صُبَیح جلو دوید؛ اما من از او پیشی گرفتم. سپس کار عبدالله را تمام کردم.»

هانی که نفس نمی کشید و مات و مبهوت به من نگاه می کرد، پرسید: «گفتی او پسر چه کسی بود؟»

ابروهائیم را بالا دادم و گفتم: «می گفتند پدرش مسلم بن

۱. شعرخوانی عرب ها هنگام جنگ، که خودشان و قبیله و تبارشان را با افتخار معرفی می کردند.

عقیل است؛ همان فرستادهٔ حسین به کوفه. اسم مادرش هم رقیه است که خواهر حسین است.»

هانی کمر به دیوار داد.

– فقط همین یک نفر؟!

با جدّیت گفتم: «فقط همین یک نفر. اگر بیشتر می‌کشتم حتماً در بارگاه امیر عبیدالله اجر و قرب بیشتری داشتم و حالا این جا نبودم. مثلاً داخل دارالامارهٔ او بودم. رئیس گروهی از شرطه‌ها.»

هانی جلو خزید.

– من که بیشتر کشته‌ام می‌توانم رئیس گروهی از شرطه‌ها بشوم؟ شاید کسی به امیر نگفته باشد. شاید به دروغ اسم دیگران را به جای من جا زده باشند!

پقی زیر خنده زد.

– کجای کاری مرد؟! تو بیشتر از من انگشت‌نمای مردم هستی. خودم آمارت را دارم. می‌خواهی بگویم؟

بی‌رمق گفت: «بگو!»

– تو دو تن از پسران علی را کشتی؛ عبدالله بن علی و جعفر بن علی. همان دو برادر شجاع عباس. البته عباس برادر دیگری به اسم عثمان داشت که او هم در

کربلا کشته شد. پدر هر چهار برادر، علی بود و مادرشان
ام‌البنین. درست گفتم؟

لبخندش را بازتر کرد، طوری که تک‌تک دندان‌های زردش
پیدا شدند.

- یک نفر را جا انداختی اُسید!

- چه کسی؟

- جوانی بود به اسم عبدالله بن عمیر کلبی. قصه حضور
او در کربلا عجیب است. همین چند روز پیش شنیدم. در
کربلا که بودم او را نمی‌شناختم. الآن حالش را ندارم. بگذار در
فرستی دیگر قصه‌ای را که شنیده‌ام برایت تعریف کنم.

در فکر فرو رفتم. هنوز یادم نمی‌آمد که عبدالله بن عمیر
چه کسی است. شاید هم او را ندیده بودم. اما من از جمله
کسانی بودم که خوش داشتم همیشه در صف اول جنگ
باشم و نبرد جنگجویان را از نزدیک ببینم.

- هانی!

- بگو اُسید!

- شنیده‌ام این عبدالله ناشناس را هم تو کُشتی.

هانی آه تلخی کشید و گفت: «من و چند نفر دیگر خیز
برداشتیم، هر کدام به سمت او یورش بردیم و بر سر و بدنش

ضربه‌ای زدیم. یکی شمشیر زد، یکی نیزه و یکی تیر انداخت.
نمی‌دانم چه بگویم!»

پرتعجب پرسیدم: «چرا دَمَغ شدی؟!»

هانی گفت: «گفتم که قصه‌ او عجیب است و الآن حال
خوشی ندارم. می‌ترسم به خوابم بیاید و وحشت‌زده شوم!»
نمایی از چهره‌ هانی در زیر نور شمع پیدا بود. صورتش
رنگ‌پریده و درمانده به نظر می‌رسید. لب‌خند روی لبانش
خشکیده بود. کشتن این چند نفر که برای ما ترسی نداشت.
او از جایی دیگر دلهره داشت. از آن اتفاق. ماجرای آن ده اسب
و ما ده سوار که به اسب‌های مان نعل تازه زده بودیم. جنگ
تمام شده بود، اما ما هنوز شوق جنگیدن داشتیم...

– چه شده‌ اُسید؟ صدا را می‌شنوی؟

هر دو از جا پریدیم. درست می‌گفت. صدای شیهه‌ اسب
بود. هانی با اضطراب پرسید: «کسی قرار بود به سراغ تو
بیاید؟ نشانی‌ام را به کسی داده‌ای؟»

گفتم: «نه به خدا!»

هر دو از پنجره‌ کوچک کلبه به بیرون چشم کشانیدیم.
مردی سوار بر اسب داشت با قسیم صحبت می‌کرد. باران نم
نم می‌بارید و باد به جان درخت‌ها و علف‌ها افتاده بود. او چه
کسی بود؟! بالاپوشی از جنس پوست گوسفند بر تن داشت.

اسبش سیاه بود و دائم این پا و آن پا می‌کرد. قسیم به طرف کلبه پاتند کرد. هانی دست به شمشیر برد. لب‌هایش می‌پرید. ترس در ته چشم‌هایش برق می‌زد. در باز شد. من پرسیدم: «چه شده غلام؟ او کیست؟»

قسیم که هَنّ و هَنّ نفس می‌زد گفت: «می‌گویند یکی از دوستان شماست. اسمش صالح بن وهب است. یکی از آن دَه نفر.»

هر دو سر جای مان خشک‌مان زد. هم من، هم هانی. او صالح بود؛ یکی از ما دَه اسب‌سوار کربلا. هانی که صدایش رگه‌دار شده بود، رو به من گفت: «او این جا چه می‌کند؟! از کجا می‌داند که من و تو این جا هستیم؟!»

هاج و واج گفتم: «به خدا نمی‌دانم هانی! من هم مثل تو.»

قسیم گفت: «من هنوز نگفته‌ام که شما این جا هستید. حال بروم و چه جوابی به او بدهم؟»

به هانی گفتم: «الآن که نمی‌شود او را دست‌به‌سر کنیم. من او را خوب می‌شناسم. دهانش قرص و محکم است. بگذار بیاید ببینیم چه باید بکنیم. شاید برای هر دَه نفرمان راه‌حلی پیدا شد و از این دلهره و آشوبِ هرروزه درآمدیم!»

– آهای صالح بیا... ما این جا هستیم!

۳

سومین نفر. صالح پسر وهب

- این کمان کیست؟ هان؟! به من بگو! زود باش به من بگو این کمان را از کجا آورده‌ای. تو که کماندار نبودی تا کمان داشته باشی هانی؟!!

فوری چشم‌هایم را طرف صالح پسر وهب تیز کردم و زیرزبانی گفتم: «هیس! چه خبرت است صالح؟ مگر ما نیامده‌ایم آهو شکار کنیم؟!»

صالح آرام شد و چشم به آن سوی درختی دوخت که ما پشت آن پنهان بودیم. هانی هم به او جوابی نداد. هر سه چشم‌هایمان را به جنبنده‌ای که با ما فاصله زیادی داشت تمرکز دادیم. هانی کمانش را عقب کشید و با خنده گفت: «کدام یک از شما گفتید آن حیوان آهوست؟ خوب نگاه کنید. شما یک الاغ لاغرمردنی و ولگرد را با آهو اشتباه گرفته‌اید!»

او درست می‌گفت. چشم‌های ما مثل مغزهای مان به اشتباه افتاده بودند. به گمانم کم مانده بود ما هم مثل آخَنَس کم عقل بشویم. آخَنَس هم یکی از ما ده نفر بود؛ مردی که مدتی بود از او خبری نداشتیم، اما شنیده بودیم که دچار زوال^۱ عقل شده است.

صالح با دست‌های زمخت و بدشکلش، کمان را از دست هانی قاپید و پُر حرارت گفت: «من تو را خوب می‌شناسم. تو هیچ وقت کماندار نبودی و کمان نداشتی. درست است که تیراندازی بلدی. راستش را بگو؛ این کمان از غنائم^۲ کربلاست؟»

صالح خندید. خنده‌اش از ته حلقش بود.

– حُب بله... غنیمت است. غنیمت کربلا. آیا جرم کرده‌ام؟

صالح به کمان خوب نگاه کرد. چله^۳ آن را چند بار کشید. چشم‌هایش برق زد. فوری گفت: «من نمی‌دانستم که تو هم یکی از سارقان وسایل حسین باشی. از ترسِ کوفیان خودت را لو ندادی؟»

کمان را از دست او گرفتم. محکم و زیبا ساخته شده بود. وسط نگاه‌های من به آن، هانی گفت: «معلوم نشد کدام یک

۱. بی‌عقلی.

۲. غنیمت‌ها.

۳. کشِ کمان.

از ما دزدیدیم. من بودم و دو نفر دیگر که در گودال قتلگاه اسیر
آن دعوا داشتیم. من و رُحیل بن خيثمه و جریر بن مسعود.
اما زور من چربید و کمان را به کمر زدم و سوار بر اسب فرار
کردم. آن‌ها حتی به گرد پای من هم نرسیدند.»

صالح کمان را گرفت و با طعنه پرسید: «چقدر بابت این
کمان از ابن زیاد جایزه گرفتی؟»

هانی آه کشید و گفت: «هنوز هیچ. یعنی می‌ترسم آن را
پیش او ببرم. می‌ترسم قصه ما ده نفر که برای جایزه پیش
او رفتیم و پول اندکی گرفتیم، دوباره تکرار شود. شاید هم
ممکن است کمان را از من بگیرد و بگوید وسایل حسین باید
در دارالاماره باشد، تا دیگران بیایند و ببینند و عبرت بگیرند!
برای همین، آن را پیش خودم نگه داشتم.»

هرسه روی زمین یله افتادیم. بادِ سوزناک و سردی از
دوردست به سمت ما خیز برداشته بود. آشوبی نداشت، اما
هوهویش لرزه بر تن و جان مان می‌انداخت. صالح کمان را به
هانی داد. هانی آن را بر شانه انداخت. هرسه راه افتادیم دنبال
شکار. البته در همان حوالی کلبه. در راه من به صالح گفتم:
«آخر مرد حسابی! تو دیگر چرا از خانه‌ات بیرون زدی؟»

– شماها نمی‌دانید که با گم و گور کردن خودتان، مردم را
بیشتر دچار شک و وسوسه می‌کنید؟!

۱. محلی در کربلا که امام حسین (ع) را در آن جا به شهادت رساندند.

صالح ایستاد. دست خود را سایبان چشم‌هایش کرد و خیره شد به دوردست. به جاده‌ای که به سمت کوفه می‌رفت. آب دهانش را غلیظ قورت داد و ترس‌آلود گفت: «این جماعت کوفی خیلی عجیبند. ممکن است شب با پسرِ مرجانه باشند و صبح که از خواب برخاستیم، ببینیم همه آن‌ها شده‌اند منتقم^۱ حسین بن علی! یک روز یک خبر...»

فوری من و هانی پرسیدیم: «خبر؟ کدام خبر؟!»

شانه بالا انداخت و گفت: «چه فایده! اگر بگویم، باورتان نمی‌شود و دستم می‌اندازید.»

من گفتم: «باورمان می‌شود مرد. درست است که تو کمی سفیه^۲ هستی و خاطرات یا شنیده‌هایت را پس و پیش تعریف می‌کنی؛ اما هرچه باشد یکی از ما ده نفر هستی و در شجاعت نظیر نداری.»

بادی به غیغب انداخت. تمامی جرئت‌ش را جمع کرد و سر شوق آمد. بعد گفت: «برایم خبر آوردند که تعدادی از آدم‌های ناشناس، می‌خواستند شب‌هنگام خانهٔ رجاء عبدی را آتش بزنند. اگر همسایه‌اش متوجه آن‌ها نمی‌شد، مطمئناً خانه او در آتش سوخته بود و خودش و زن و بچه‌هایش جزغاله شده بودند.»

۱. انتقام‌گیرنده.

۲. خنگ و نادان.

هانی چشم‌غژه رفت به او. لب‌های قلوهای و نرمش را روی هم فشار داد و رو به من گفت: «دروغ است. رجاء چند وقتی هست که در خانه دامادش زندگی می‌کند. در جایی خیلی دورتر از کوفه.»

صالح کز کرد، بی‌اراده لب‌خندی زد و گفت: «من که گفتم شما حرف‌هایم را باور نمی‌کنید!»

هانی خودش را خندان نشان داد. شاخه‌گلی وحشی از میان علف‌های کنار راه گندم و طرف او گرفتم.

– حق با توست. من اشتباه کردم. حالا تو بگو که ما ده نفر چه باید بکنیم. آیا بهتر نیست همگی مان بی‌زن و بچه و غلام و کنیز، از کوفه به سمت شام کوچ کنیم؟! مدتی در شام بمانیم تا همگان ما را از یاد ببرند؟

من به فکر فرو رفتم. پیدا کردن آن هفت نفر دیگر کار سختی بود. بی‌گمان همگی آن‌ها مثل ما توی سوراخ سمبه‌ای خزیده بودند. یا حداقل تمایلی نداشتند که کار و زندگی و زن و فرزند خود را رها کنند و به شام بیایند؛ به جایی که نه مکان سکونتی برای زندگی داشتیم، نه پولی برای گذران عمر. حکومت خلیفه هم معلوم نبود بهتر از امیر عبیدالله با ما رفتار کند.

هانی از ما پرسید: «بعداً در این باره به فکر و چاره می‌نشینیم.»

الآن به من بگوئید که آیا شما تصمیم دارید امروز هم در کلبهٔ من بمانید؟! من نه غذایی و نه حتی آب و...»

من و صالح گفتیم: «خودمان غذا و آب مان را جور می‌کنیم.» هانی به ما نگاه ناباورانه‌ای کرد؛ اما حرفی نزد و در فکر شد. شاید با خودش گفت: «چه غلطی کردم که خودم را در این جا به آن‌ها نشان دادم! بعید نیست آن هفت نفر دیگر هم سراغ از من بگیرند و بعد به نشانی این و آن، راه بیفتند طرفِ این جا!» هر سه به الاغ تنها رسیدیم. نه زین داشت، نه افسار. بیچاره پیر و رمق بود. فهمیدیم که صاحبش او را رها کرده تا خوراک گرگ‌های بیابان شود. چون دیگر هیچ خاصیتی برایش نداشت؛ نه مثل گذشته سواری می‌داد، نه باربر بود و نه جوان و چالاک که بشود به او اطمینان کرد.

به خودمان فکر کردم. به هر ده نفرمان که شمر اسم مان را گذاشته بود: «ده تا شمر اسب سوار و لگدانداز».

ذهنم پرید به سمت روزی که شمر آن لقب را به ما داده بود و من با تعجب از او پرسیدم: «جناب شمر بن ذی‌الجوشن! این که ما هم مثل شما شمر هستیم و به خاطر کار بزرگ مان در صحرای کربلا انگشت‌نمای مردم هستیم، قبول؛ اما چرا لگدانداز!»

شمر گفت: «کاری که شما کردید و اسب‌های تان را نعلِ

تازه زدید و بر پیکر حسین و یارانش تاختید، واقعاً عجیب و بی‌نظیر است. انگار که به پاهای خودتان نعل زدید و آن تاخت‌وتاز، کار آن حیوانات بی‌عقل نبود؛ کار خودتان بود!»

لب‌هایم انگار به هم چفت شده بود. یا شمرِ جانی احمق بود یا خودش را به حماقت زده بود. انگار نه انگار که اول خودش با اسبش بر روی آن بدن‌ها تاخت! بعد خسته شد و کنار رفت و عمرِ سعد فریاد زد که: «آهای جماعت کوفی! از میان شما چه کسانی حاضرند با اسب‌های خود بر این پیکرها بتازند؟» آن‌جا بود که ما ده نفر از میان سوارانی که دور قتلگاه جمع بودند، جلو رفتیم.

شمرِ سنگدل فکرم را خواند. ما در حیاط دارالاماره نشسته بودیم. او جلوتر آمد. دستی بر شانهم گذاشت و با پوزخندی گفت: «بله، درست است که من آن کار را شروع کردم؛ اما به من بگویید که چرا پیش از آمدن به کربلا، بر اسب‌های‌تان نعل تازه زدید؟! حتماً یا خواب دیده بودید یا فرشته‌های آسمانی که دوست‌دار خلیفه بودند، این فکر را به ذهن شما ده نفر آدمِ عَلاَف و بی‌عار کوفه انداختند!»

به او جوابی ندادم. گفتم بگذار هرچه می‌خواهد بارمان کند. فعلاً برای این‌که به ما جایزه نرسد، ما باید سرکوفت بخوریم و هر بزرگ و سرداری از ما فراری باشد!

_ اُسید!

به خودم آمدم. هانی و صالح سر یک چاه بودند. صالح پرسید: «آبِ این چاه شور است یا شیرین؟»

هانی گفت: «شنیده‌ام که کمی شور است. من که هیچ وقت سر چاه نمی‌روم تا آب بالا بکشم. مگر غلامم؟! این جا هم که چاه زیاد است.»

سطلی از جنس چوب، بسته به ریسمانی سیاه و سفید کنار چاه بود. صالح آن را به گلوی چاه انداخت. چند ثانیه‌ای گذشت تا سطل به حلق چاه خورد. فوری گفت: «هوم... چه چاه دراز و کم‌آبی!»

صالح سطلِ پرآب را بالا کشید. گذاشت لب چاه و گفت: «بسم‌الله! هم آب بنوشیم، هم برای نماز ظهرمان وضو بگیریم.»

خندیدم. هانی هم خندید. صالح با تعجب نگاه‌مان کرد؛ اما معطل نماند و چیزی نپرسید. مشتی به آب زد و آن را توی دهان گل و گشادش ریخت.

هانی گفت: «شنیده‌ام تو امام جماعت هستی و نمازت را با آداب و احکام درست و حسابی می‌خوانی!»

صالح گفت: «طعنه می‌زنی نامرد؟! نماز از واجبات دین است.»

من و هانی بلند بلند خندیدیم. صالح دوباره مشتتی به آب زد و آن را به دهان ریخت. من پرسیدم: «خیلی که شور نیست صالح عزیز؟»

چشم‌هایش را به نقطه‌ای نامعلوم در دوردست دوخت. در آن سوی نخل‌های تک و توکی که آن دور و اطراف، بیکار و بی‌ثمر ایستاده بودند. برگ‌های‌شان کم بود و خرماهای‌شان پلاسیده. شاید دچار آفت شده بودند.

– چرا به دوردست خیره شده‌ای صالح؟ کسی در راه است؟ با علم غیب می‌خواهی خبرِ جدیدی بهمان بدهی که مثلاً آن هفت نفرِ دیگر، در راه آمدن به کلبهٔ هانی هستند؟!

هانی رنگ به رنگ شد. شاید راضی به آمدن آن‌ها به کلبه‌اش نبود. نه جایی درست و حسابی برای ماندن و پذیرایی از آن‌ها داشت، نه غذایی برای اطعام‌شان^۱.

– صالح... صالح! کر شدی!؟

به صالح خوب خیره شدم. عجیب بود. از وقتی که طرف‌های صبح به این جا آمد، چهرهٔ او را به این وضوح ندیده بودم. حسابی لاغر شده بود. انگار پیکرش فقط پوست و استخوان بود؛ ترکه‌ای و مُردنی. چشم‌هایش تا جمجمه فرو رفته بودند. دماغ و دهانش را که می‌گرفتی، امکان داشت نفسش بند بیاید و ضربان قلبش به شماره بیفتد.

صالح دهان باز کرد و به حرف آمد. او در حالی که مشت
مشت از آب سطل به سر و گردن خود می ریخت گفت: «سه
روز مانده به روزِ دهمِ محرم، حسین و همراهانش را از آب
محروم کردیم. من بودم و انبوهی کماندار و نیزه به دست
که دور نهر علقمه^۱ را فُرُق کردیم. مأموران می گفتند: "به
دستور خلیفه که دستور خداست، آب بر حسین و خاندان
و یارانش حرام شده است." این پیغام عمرِ سعد بود. فقط
پرنندگان آسمان و جنبندگان بیابان، حق نوشیدن از آب فرات
را داشتند. ما رو به حسین فریاد می زدیم: "آهای پسر رسول
خدا! صدای مان را می شنوی؟ آهای حسین! از این آب گوارا و
شیرین، درندگان و پرنندگان می خورند، اما تو حق نداری از آن
بنوشی!" من مطمئنم که حسین صدای مان را می شنید؛
چون صدای نالهٔ کودکان تشنه اش را ما به راحتی می شنیدیم
و خم به ابروی مان نمی آوردیم.»

کنار صالح نشستیم و چند مشتی از آن آب سطل را به
صورتم زدم. بعد پرسیدم: «عبدالله هم با شما بود؟ عبدالله
بن حُصَین آزدی.»

صورت تیره و چروکیدهٔ صالح برای لحظاتی درخشید.
برگشت طرف من و پرسید: «تو عبدالله را می شناسی؟ با تو
قوم و خویش است؟»

۱. نهر کوچکی که به رودخانهٔ فرات وصل است.

طلب‌کار پاسخ دادم: «نه... برای چه فامیل ما باشد؟! او از قبیلهٔ ازدیان است؛ اما کیست که او را شناسد و از کاری که به حسین کرد خبر نداشته باشد؟!»

هانی وسط حرفم پرید و بلند گفت: «لابد آن بدبخت بیچاره هم مثل ما به جایزه‌ای نرسیده و به فلاکت افتاده!»

صالح سر تکان داد و گفت: «چه فلاکتی، چه فلاکتی!»

شانهٔ استخوانی‌اش را گرفتم و پرسیدم: «شنیده‌ام بیمار شده، درست است؟»

صالح به افسوس گفت: «بله، به سختی... به سختی!»

هانی روی زمین نشست. مشتی یونجهٔ ریز از کنار چاه کند. آن‌ها را با ته‌ماندهٔ آب سطل شست. بعد در دهان گذاشت و جوید و گفت: «چرا درست و واضح حرف نمی‌زنید؟ من که او را نمی‌شناسم. بگویید ماجرایش چیست!»

صالح زانو در بغل گرفت و مثل آدم‌های غم‌زده و هراسان، به دور و اطراف مان چشم چرخاند. بعد گفت: «وقتی دور نهر علقمه را با نیزه‌های مان حصار کشیدیم، عبدالله بن حصین با صدای نکره و گوش خراشش رو به خیمه‌های حسین بن علی فریاد زد: "ای حسین! آیا این آب را از خیمه‌ات می‌بینی؟ این آب در صفا و زلالی، همچون سینهٔ آسمان است. به خدا قسم قطره‌ای از این آب را نخواهی نوشید تا از تشنگی

بمیری... مگر آن‌که به فرمان عبیدالله بن زیاد گردن بنهی!»

هانی فوری پرسید: «از حسین پاسخی به او داده شد؟»
من پاسخ حسین را می‌دانستم. گوش تیز کردم بینم
صالح هم همان پاسخ مرا می‌داند.

- حسین پاسخ داد: «تو کیستی که این چنین سخن
می‌گویی؟» عبدالله خودش را به او معرفی کرد. ناگهان صدای
حسین همچون تیرهای آتشین بر سر عبدالله بارید: «خدایا،
او را تشنه بمیران و هرگز او را نیامرزا!»

صالح راست و درست می‌گفت. من هم همین ماجرا را
دربارهٔ پسر حُصَین آزدی شنیده بودم.

هانی خرمای خشکیده‌ای از کنار چاه برداشت. آن را به
دهان انداخت و با اشتیاق گفت: «چه ماجرای عجیب و جالبی!
ادامه‌اش را برایم تعریف کن صالح تا بیشتر لذت ببرم!»

صالح کمی به او ماتش برد؛ اما سر به زیر انداخت و با
همان هول و هراسی که در صدای رگه‌دارش داشت، به
حرف‌های خودش ادامه داد.

- بعد از ماجرای کربلا، عبدالله هرچه آب می‌خورد باز هم
تشنه بود و سیراب نمی‌شد. شب و روز سرگردانِ کوچه و محله
بود و فریاد می‌زد: «من تشنه‌ام. چرا آبی به من نمی‌دهید تا
سیراب شوم؟! این آب‌ها مرا سیراب نمی‌کند.» یک روز سوار بر

شترم بودم که با او در کنار رودخانه فرات روبه‌رو شدم. عجیب بود. آن عبدالله چهارشانه و قدرتمند همیشه نبود. موهایش بلند و شاخه شاخه و به هم ریخته شده بود. دور چشم‌هایش قی داشت. مگس‌های ریز، دور صورت بزرگ و پرمویش پرواز می‌کردند. حال ایستادن نداشت. هیچ‌کس به او محل نمی‌داد. به گمانم اهل و عیالش هم از او فراری بودند. آن قدر آب خورده بود که شکمش باد کرده بود. گویا می‌خواست بترکد! او به سرعت شروع به دویدن کرد. من شترم را به حرکت واداشتم تا به او نزدیک شوم. او می‌نالید و می‌گفت: «من خودم را نفرین نمی‌کنم. کار من درست و خدایسندانه بود. من به دستور خلیفه بزرگ به جنگ حسین و یارانش رفتم.» خیلی عجیب بود. گاه به سر و موی خود چنگ می‌انداخت و نعره می‌زد. نعره‌اش خوفناک بود. هر چند دقیقه که می‌گذشت، یادش می‌افتاد که دوباره تشنه است. بعد به سمت رودخانه می‌دوید. دهانش را در آب آن فرو می‌برد و قُلپ قُلپ آب می‌نوشید. اما باز هم می‌گفت: «من سیراب نشدم. من تشنه هستم. من آبی بهتر از این آب‌ها می‌خواهم. آبی که سیرابم کند!» دلم به حالش سوخت. هرچه بود من و او چند روزی هم‌رزم بودیم و در کنار هم برای خلیفه جنگیدیم؛ اما حالا آن بیچاره، ویلان و سرگردان کوچه و محله و بیابان شده بود. از شترم پایین آمدم. طرفش رفتم و صدایش زدم. گفتم: «آهای آزدی! مرا می‌شناسی؟ من

صالح هستم؛ صالح بن وهب. هم‌رزم تو در کربلا. یکی از آن ده اسب‌سواری که...» ناگهان جوابم را داد: «می‌شناسمت. آیا تو هم مثل من بیچاره و بدبخت شده‌ای؟» گفتم: «نه، چرا بیچاره بشوم؟! من به کار و زندگی خود مشغولم.» سری لرزاند و گفت: «صبر کن، نوبت به بیچارگی تو هم می‌رسد!» سپس به راه خود ادامه داد. دنبالش راه افتادم. او صدایش را به نعره بلند کرد: «آهای امیر عبیدالله، امیر عمر سعد، سردار شمر بن ذی‌الجوشن! آیا شما مرا رها کرده‌اید که در آسایش و ثروت غوطه‌ور باشید؟ یادتان رفته که من که بودم و چه با اشتیاق به دستور شما عمل کردم؟ من تشنه‌ام. چرا فکری به حال عطشم نمی‌کنید؟!» ناگهان دو مرد اسب‌سوار از راه رسیدند. از سر و وضع و لباس‌های‌شان معلوم بود از دارالاماره آمده‌اند. یکی از آن‌ها گفت: «امیر عبیدالله گفته من خوش ندارم در کوچه و بازار رها باشی و حرفی از تشنگی بزنی. یالاً همراه ما بیا، وگرنه تو را همین جا می‌کشیم!» عبدالله به سرعت از دست آن‌ها گریخت. او به درون رودخانه رفت. چند مشتی آب خورد و دوباره فریاد زد: «من تشنه‌ام. من بیچاره‌ام. من نفرین شده‌ام.» سپس غیبش زد. من نفهمیدم که کجا رفت و چه شد!

سکوت سنگینی بر ما سه نفر سایه انداخت. حالا صالح حرفی نمی‌زد و در خود فرو رفته بود. هانی هم لال مانده بود. من هم غرق در فکر بودم و با خود می‌اندیشیدم: «یعنی

سرنوشت ما چه می‌شود؟ نکند نفرین پسرِ فاطمه و خاندان او، دامن‌گیر ما هم بشود؟!»

فوری از جا پریدم و با خندهٔ ساختگی و بی‌روحو گفتم: «گرسنه‌مان شد. یعنی ما نباید حیوانی، پرنده‌ای را شکار کنیم؟ تو چه میزبانی هستی هانی؟! از عرب به دور است که خسیس و ناخن خشک باشد.»

هانی هاج و واج پاسخ داد: «همراه من بیاید. کمی آن طرف‌تر از این‌جا یک مزرعه است. شاید مزرعه‌دار آن، مرغی، خروسی، بَرّه‌ای به ما بخشید!»

صالح هول کرد و گفت: «نه، به آن‌جا نرویم. ممکن است شناسایی شویم!»

هانی با خنده گفت: «حُب شما می‌فرماید من شکم شما را چگونه پُر کنم؟ با کاه و علف و یونجه؟!»

به هانی گفتم: «غلامت کجاست؟ حُب نوکر به درد این کارها می‌خورد دیگر!»

- ببین اُسید! تو آدمِ عاقل و کارآزموده‌ای هستی. اگر غلام من دائم به این‌جا بیاید و برود، فکر نمی‌کنی که کوفیان به او شک کنند و محل اختفای^۱ ما لو برود؟ هرچه باشد مردم دنبال این هستند که ببینند ما کجا هستیم و چه می‌کنیم.

۱. محلّ مخفی شدن.

مگر یادت رفته که اسم ما را در ردیف قاتلان حسین و یارانش
ذکر کرده‌اند؟!

صالح پرید وسط و گفت: «حق با هانی است. غلام و
خانواده‌اش به این جا نیایند بهتر است. ما خودمان برای
زندگی مان در این جا، چاره‌ای می‌کنیم.»

هانی به تندی گفت: «چه گفتی؟ زندگی در این جا؟! من
و شما امروز باید از این جا برویم. یعنی هر کس برود سراغ
زندگی و کار خودش. چند بار بهتان گفته‌ام که ما نباید بهانه
به دست کسی بدهیم و خودمان را خوار و ذلیل نشان
بدهیم! هر چه باشد ما زیر سایه حکومت جناب یزید هستیم
و او حمایت مان خواهد کرد.»

صالح با عجز نگاهم کرد. در صورت چروکیده و غمگینش،
التماسی معنادار دیده می‌شد. دست‌های پُریشمش را
گرفتم و دلداری‌اش دادم.

– نترس صالح! مرد باش مرد! خدا با ماست.

به چشم‌های پف‌کرده و سُرخش، اشک تازه‌ای افتاد. او
جوابی نداشت که بدهد. هانی هم ساکت بود.

ناگهان تن و بدن صالح به لرزه افتاد و دندان‌های سیاهش
به هم ساییده شد. شانه‌هایش را گرفتم.

– چه شد صالح؟ چرا با خودت چنین می‌کنی؟

با صدایی که انگار تکه تکه از دهانش بیرون می‌افتاد، گفت: «من فقط برپیکر حسین و یارانش اسب ندواندم؛ من یک کار دیگر هم انجام دادم!»

هر دو پرسیدیم: «چه کاری صالح؟»

نفسش را محکم بیرون داد و با هول و هراس گفت: «قصه‌اش را می‌گویم؛ اما به من قول بدهید که آن را در جایی بازگو نکنید. هرچه باشد من به همان اندازه‌ای که با شما نه نفر در ماجرای اسب‌ها شریک هستم، جرمم سنگین است و خدای ناکرده اگر یک روزی حکومت عوض شود و خلافت به دست شیعیان علی بیفتد، کارم زار است!»

کش و قوسی به خودم دادم و گفتم: «برخیزید به کلبه برگردیم. از این پرت‌وپلاها هم بیرون بیاییم، تا دچار عذاب وجدان و نمی‌دانم خیالِ بد و مکافات عمل و از این جور مزخرفات نشویم!»

هانی گفت: «بگذار صالح حرفش را تمام کند، بعد برویم.»
بی‌حوصله گفتم: «حُب توی راه تعریف کند؛ اما خیلی کوتاه.»

راه افتادیم. آفتاب به میانهٔ آسمان رسیده بود و وسط سرمان نوک می‌کوفت. صالح با همان حال پُرتشویش به حرف‌هایش ادامه داد:

- من یکی از قاتلان حسینم. می پرسید چگونه؟ روز دهم محرم وقتی حسین بن علی به میدان آمد، عمر سعد دستور داد تا سپاهیان از هر سو به او حمله کنند. انبوه انبوه از سپاهیان کوفه به سمت حسین که تنها بود، یورش بردند. حسین سوار بر اسب بود و با شجاعت، از خودش دفاع می کرد. چه دل شیرینی داشت! شجاعت و جنگاوری او، ما را به هراس انداخته بود. نگاهش که می کردیم، به دل مان رُعب و وحشت می افتاد. چهارهزار کماندار به سمت او تیر انداختند. من از دوردست شاهد آن ماجرا بودم. شاید شما هم آن صحنه ها را می دیدید. نمی دانم از آن تیرها چندتایش به حسین خورد.

من خندان گفتم: «هرچه بیشتر بهتر!»

هانی دست بر دهانم گرفت و گفت: «هیس! بگذار به حرفش

ادامه دهد.»

صالح که انگار بی حس و حال راه می آمد، ادامه داد: «شمر پیشنهاد شد و همراه گروهی از پیاده ها یعنی خولی، سنان، من و چند نفر دیگر به سمت خیمه ها راه افتاد. نمی دانستم که شمر چه در سر دارد و برای خیمه ها و زن ها و بچه های درون آن ها چه نقشه ای کشیده است. ناگهان صدای حسین به سمت ما بلند شد: "ای پیروان آل ابوسفیان! اگر دین ندارید، لاقل آزادمرد باشید! من و شما با همدیگر کارزار می کنیم؛

پس بر زنان گناهی نیست. تا من زنده‌ام آن سرکشان را از اهل و عیال من دور سازید!" گویا دلِ سنگِ شمر به رحم آمد. ایستاد و سرِ ما فریاد زد: "از این جا دور شوید و به خود حسین حمله کنید!" من نمی‌دانستم که ما حمله‌کنندگان چند نفر بودیم؛ اما به گمانم ده‌ها نفر می‌شدیم که با شمشیر و تیر و نیزه به جان حسین افتادیم. عجب شجاعتی داشت! مثل پدرش علی، مردانه و با شجاعت می‌جنگید. بر جای جای پیکرش تیرهای زیادی نشست‌ه بود. من با او فاصله کمی داشتم. ناگهان ایستاد و دست از جنگ کشید. مهاجمان عقب خزیدند. شاید از شدت زخم‌ها و تشنگی بسیار بود. صورتش از خون گلگون شده بود. فرصت را مناسب دیدم. به یاد جایزهٔ امیر عبیدالله افتادم. نیزه‌ام را در دست‌هایم محکم فشردم و همهٔ توانم را به بازوهایم دادم. سپس از پشت سر به او حمله‌ور شدم و نیزه را بر کمر او فرو دادم. به خود تکانی داد و صدای محزون و دردمندش به هوا برخاست: "بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ عَلَى مَلَأُ رَسُولِ اللَّهِ." حسین روی اسب بود که من به او نیزه زدم. او از روی اسب بر زمین افتاد. آسمان در نظرم تیره و تار شد. قلبم لرزید و دست‌هایم برای لحظاتی، مثل دو تکه چوب خشکیده شدند. صدای هلهلهٔ کوفیان از هر طرف بلند شد. من بهت‌زده به او خیره بودم. حسین سرپا بود و شمشیر به دست، مبارز می‌طلبید. مردی محکم به پشتِ کمرم کوفت. به سرعت

۱. به نام خدا و ذات خدا و برآیین رسول خدا(ص).

طرف او برگشتم. سنان بود؛ یاغی سنگدل و بی‌رحم کوفی. با اشتیاق گفت: "مرحبا به تو! من که نمی‌دانم اسم تو چیست؛ اما هر جا خواهی، بر این کارِ بزرگ تو شهادت می‌دهم تا جایزهٔ بزرگ و بی‌مانندی نصیب تو بشود." سنان این را گفت و هلهله‌کنان خنجری به دست گرفت و به سمت حسین دوید. او از بزرگان سپاه عمر سعد بود. به گمانم به قصد سرِ حسین به وسط میدان آمده بود. من... من... هنوز هم وقتی به یاد آن صحنه می‌افتم، تن و جانم دچار ضعف می‌شود.»

هانی صورت خیس از عرقِ صالح را بوسید و گفت: «تو آن قدر شجاع بودی که بلافاصله بعد از کشته شدن حسین، به ما نه نفر پیوستی و اسبت را در ردیف اسب‌های ما قرار دادی! معلوم است که هنوز بازوانت، قدرت انتقام و جنگ را داشت.» صالح داد زد: «نه... نه... من می‌ترسم... ماجرای نیزه زدن به کمر حسین باید بین ما امانت بماند. من از کوفیان بی‌وفا و هزاررنگ می‌ترسم!»

گرد و خاکی به هوا برخاست. باد از هر سو زوزه کشید و به پرو پای ما پیچید. حس کردم گلویم به سوزش افتاده است. تا کلبه راهی نبود. قدم‌های مان را به سمت آن تند کردیم. صالح هنوز هم می‌گفت: «من می‌ترسم... من می‌ترسم!» اما حالا کلمات در گلوی او خفه شده بودند و او مثل سگی آب‌کشیده در خود مچاله شده بود.

چهارمین نفر. حکیم بن طفیل

– اسب‌ها بر سینه‌ی داغ بیابان سُم می‌کوفتند، سرگردان و هراسان شیهه می‌کشیدند و به این سو و آن سو می‌تاختند. سواران شان غرق در هلهله بودند. افسارهای شان را چهارچنگولی و سفت چسبیده بودند و بی‌هراس و دایره‌وار، آن‌ها را دور جایی که اسمش «قتلگاه» بود، چرخ می‌دادند. من یکی از آن اسب‌سوارها بودم؛ یکی از آن کوفیانِ سرمست و عربده‌کش. من تیرانداز هم بودم و مثل تیراندازهای دیگر به سوی او تیر انداختم. به سوی حسین پسر علی که حرف نادرست نمی‌گفت؛ چراکه او آمده بود تا دعوت کوفیان را اجابت کرده باشد. او مهمان بود و ما میزبان؛ اما مهمان ما در جایی به اسم «گودیِ قتلگاه» گرفتار مانده بود. تیراندازها آن قدر تیر انداختند تا جای جای پیکر حسین پراز تیر شد. با خودم گفتم: «من هم باید تیر بیندازم؛ چون قرار است من

نیز از این نبرد نابرابر سهمی ببرم. درست است که حسین مهمان ما کوفیان است، اما ما به فرمان امیر عبیدالله هستیم و او از سوی خلیفه بزرگ یزید بر ما حکم می‌راند.» جلوتر رفتم. خیلی جلوتر از بقیه کوفیان. شگفتا که در حسین نیرویی عجیب بود! هنوز ایستاده بود و با قدرت و مهارتی که در شمشیرزنی داشت، اجازه نمی‌داد کسی از ما به او نزدیک شود. اما من به او نزدیک شدم و خوب نگاهش کردم. آن قدر تیرهای چسبیده بر پیکر او، نزدیک به هم کاشته شده بودند که گویی به اندازه یک سکه درهم فقط در میان‌شان فاصله بود. کمانم را به دست گرفتم. اسب چموشم را رام کردم. اسب ایستاد. غبار بود و هل‌هل و جیغ و داد. گشتم و گشتم تا جایی را از پیکر او پیدا کردم. تیری در کمان گذاشتم. آن قسمت را با مهارت و دقت نشانه گرفتم. زه کمان را کشیدم و تیر را رها کردم. تیر با مهارت تمام رفت و در میان تیرهای دیگر بر پیکر پُرزخم حسین نشست؛ بر پیکر مردی که پسر فاطمه بود و نوه محمد. به قول سنان، همه خاندان او پاک و شجاع و آزاده بودند؛ اما ما ناپاک و بی‌رحم و خونریز بودیم. من حسین را با تیر زدم. من پیش از حسین به سراغ عباس هم رفته بودم. من یک قاتل بزرگ هستم؛ قاتلی که به خاطر قتل‌های خود هیچ انعام و جایزه دندان‌گیری نگرفت...

این سخنان حکیم بن طقیل بود که بلند و بی‌هراس از دهان گشاد او بیرون می‌زد. من برای بار دوم صدایش زدم:

- حکیم... حکیم! از جای برخیز. تو داری هذیان می‌گویی مرد!
شاید با دیدن من به این حال و روز افتاده‌ای. من از این جا
می‌روم تا حال و روزت بهتر شود.

راه افتادم که بروم. حتم داشتم که اگر بیشتر پیش او
می‌ماندم، مثل دیوانه‌های افسارگسیخته می‌شد. لباس از
تن درمی‌آورد، زنجیرِ دور گردن می‌مونش را به دست می‌گرفت
و از خانه بیرون می‌زد؛ آن وقت با کوفیانی روبه‌رو می‌شد که
بعضی‌های‌شان به خون او تشنه بودند. با یاران خشمگین
سلیمان بن صُرد که حالا در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ها،
مثل مگس‌های آلوده، پخش و پلا بودند. همسرش جلو
دوید و دست او را گرفت. در دست او کاسه‌ای شربت گذاشت
تا بنوشد. میمون زشت و ریزه میزه او پیش‌دستی کرد. کاسه
را از دست حکیم قاپید و از آن جا گریخت. رفت بالای یک درخت
و شربت را با حرص و ولع سر کشید. زن طرف او داد و هوار کرد
و ناسزا گفت. حکیم روی زمین مچاله افتاد. لباس‌های فاخری
که بر تن داشت، خاکی و آلوده شد.

زن آمد جلو، سینه به سینه من ایستاد و بدحواس گفت:
«می‌مردی به سراغ شوهرم نمی‌آمدی اُسید؟! آخر تو از جان
همسرم چه می‌خواهی؟ ماجرای کربلا تمام شد. بین تو و
شوهرم هم انگار نه انگار دوستی و برادری بوده. زودتر از
این جا برو و راحتش بگذار. چرا با آمدنت آن اتفاقات کهنه و
نخنما را به یادش انداختی مردکِ هرزه؟!»

معلوم بود که زن هم از آمدن من به باغشان ترسیده است. طوری نفس نفس می‌زد که انگار کیلومترها راه را یک نفس دویده است! صورتش گلگون بود و چشم‌های عسلی‌اش غرق در خون. خواستم آرامش کنم. گفتم: «اما من و دوستانم آمده‌ایم که به او بگوییم...»

زن هول کرد. سر چرخاند و پرسید: «دوستانت؟ کدام دوستانت؟ تو مگر تنهایی به این جا نیامده‌ای؟! نکنند با خودت قشون آورده‌ای تا حکیم بیچاره را به دام بیندازی؟!»

سر چرخاندم طرف انتهای باغ. زن هم سر چرخاند. حکیم آرنج‌هایش را بر زانو تکیه داده بود. از میان موهای بلند خاک‌آلود، قرص صورتش به سختی دیده می‌شد. او هم به آن سو نگاه انداخت.

آن‌ها دو مرد اسب‌سوار دیدند. آن دو مرد در آن جا منتظر ما بودند. هر دو نقاب بر صورت داشتند؛ هانی و صالح. حکیم ستون فقراتش را صاف کرد. میمون از بالای درخت پایین دوید. زنجیر طلایی و نازکش روی زمین کشیده می‌شد. آمد و روی شانه حکیم نشست. حکیم دست بر بالای ابروهای مثل پشم خود گذاشت. حالا آرام شده بود. فقط با تعجب نگاه می‌کرد.

– چه خبر شده؟ خبر بد داری؟ اوضاع کوفه به هم ریخته و امیر عبیدالله گریخته است؟!

بازوی ستبر و گوشتالویش را گرفتم و سفت و بی‌هراس

گفتم: «نه، هیچ اتفاقی نیفتاده پهلوان! فقط خواستم بگویم از چیزی نگران نباش. زیاد خودت را گم و گور نکن تا مردم به ما شک کنند. مثل آدم‌های شجاع از خانه بیرون بیا. به بازار برو، به مسجد برو. مثل عمرِ سعد، مثل شَبَث بن رِبعی^۱، مثل بقیه شکارچیان کربلا.»

زن اخم کرد. میمون را بغل گرفت و به سمت کلبه‌اش رفت. معلوم بود که خیالش از بابت آمدنم به باغ آن‌ها آرام شده است. حکیم گفت: «با دیدن تو یاد خاطرات کربلا افتادم. هر وقت که آن روز را به یاد می‌آورم، آن خاطرات برایم زنده می‌شود. با خودم به حرف می‌افتم و بی‌حواس، آن اتفاق‌ها را به زبان می‌آورم. من دیوانه شده‌ام اُسید؟ خوب نگاهم کن. من به دیوانه‌ها شبیه نیستم؟!»

با خوش‌رویی نگاهش کردم و گفتم: «تو هنوز هم پهلوانِ

۱. شَبَث بن رِبعی از کسانی بود که به امام حسین (ع) نامه نوشت و از آن حضرت خواست تا به کوفه بیاید؛ اما وقتی ابن‌زیاد بر کوفه مسلط شد، تغییر موضع داد و در پراکنده کردن اهالی کوفه از اطراف مسلم بن عقیل، نقش بسزایی داشت. او در روز عاشورا با آن‌که فرماندهی نیروهای پیاده سپاه عمرِ سعد را بر عهده داشت، اما سعی می‌کرد خودش را کمتر نشان دهد. در هنگام قیام مختار و شورش ثروتمندان کوفه، به مقابله با مختار پرداخت و در صف طرف‌داران عبیدالله بن زیاد قرار گرفت. شَبَث در حدود سال ۷۰ قمری درگذشت.

پهلوانان هستی. کدام پهلوانِ عرب جرئت و جسارت داشت که مثل تو به عباس، برادر حسین، حمله‌ور شود و دست چپ او را از تن جدا سازد؛ سپس گریزی بر سرش بکوبد؟! عباس یک‌تنه با هزاران نفر طرف بود. جنگجویی شجاع بود در مقابل هزاران جنگجوی شجاع دیگر. خون علی در رگ‌هایش بود؛ همان مرد بی‌رقیب و دلاوری که در عرب، مثل و مانند نداشت.»

حرف‌های من انگار به حکیم جرئت و جسارت تازه‌ای داده بود. انگار خونی تازه به رگ‌هایش انداخته بود. مثل درخت نخل کناری‌اش، کمر راست کرد، دست‌هایش را تا جایی که می‌توانست باز کرد. کش و قوسی به بدن خود داد. چند قدمی به سمت هانی و صالح راه افتاد و داد زد: «انیس... انیس!»

به تعجب افتادم. انیس دیگر که بود؟! اسم همسرش؟! اما همسرش اسم دیگری داشت. ناگهان میمون زشت کوچولو، از سمت کلبهٔ بزرگ ته باغ، به سرعت به سمت ما دوید. به حکیم که رسید از تن او بالا رفت و بر شانهٔ راستش نشست. حکیم خندان صورت میمون را بوسید و گفت: «ای حقه‌باز! کدام گوری رفته بودی؟»

میمون زشت کوچولو برایش ادا و اطوار درآورد. حکیم زنجیر طلایی او را بوسید و در مشت گرفت و گفت: «من هم مثل خلیفهٔ بزرگ خدا یزید بن معاویه، میمون باز شده‌ام.

البته قرار بود برادر همسرم کاهل، برایم بوزینه بیاورد که قبول نکردم. گفتم بوزینه‌ها هیكل سنگینی دارند و بی‌حال و بی‌رمق هستند؛ اما این میمون، یعنی انیسِ خوشگل و مهربان من، هم خوش‌قلب و دوست‌داشتنی است و هم شاد و خنده‌رو. گاهی می‌شود که یک ساعت تمام برایم می‌رقصد و ادا و اطوار درمی‌آورد. سوغاتی شهر طایف در حجاز است. آن را از یک تاجر حجازی خریده‌ام.»

انیس یا همان میمون زشت کوچولو، با دست، خاک و خل از خرمن موهای حکیم گرفت. حکیم پشت سر او را با دست، نوازش داد. به موهایش خیره شدم. موهایش در قسمت گیجگاه سفید شده بود. در میان ریش‌های انبوهش هم دانه‌های سفیدی دیده می‌شد.

- چقدر زود موهایت سفید شده حکیم!

نفسی کشید و آه بلندی به زبان خود انداخت.

- به خاطر اتفاق‌های روزِ دهمِ محرم است. هر وقت به یادش می‌آورم، دل‌آشوب می‌شوم و به اضطراب می‌افتم. پشت کمرش زدَم و گفتم: «بیهوده فکر می‌کنی! باید خیلی هم دل‌شاد باشی و خدا را شکر کنی که چنین خوش‌خدمتی بزرگی را به پیشگاه خلیفه‌مان روا داشتی. خلیفه یعنی پیامبر؛ یعنی خدا!»

چشم درشت کرد و گفت: «اما ما نوۀ پیامبر خدا را کشتیم. سپس همراه اسب‌های مان که نعل تازه به پای‌شان زده بودیم، بر پیکرهای بی‌سر حسین و یارانش تاختیم. در کدام جنگ عرب، چنین اتفاقی رخ داده بود؟!»

دستش را آرام گرفتم و گفتم: «برویم دوستان مان را ببین!» در راه رفتن به حرف‌های او فکر کردم و گفتم: «درست همان حرف‌هایی بود که به یاد من هم می‌آمد و مغز و دلم را به هم می‌ریخت.»

به صالح و هانی رسیدیم. هردو از روی اسب‌های‌شان پایین پریدند. حکیم آن‌ها را در آغوش گرفت و گفت: «راه گم کرده‌اید؟! چرا دم در ایستاده‌اید؟ مگر صاحب‌خانه گرگ بیابان است که به دیدنش نمی‌آیید?!»

هر دو خندیدند. هر چهار نفرمان در گوشه‌ای از باغ روی زمین نشستیم؛ روی گلیمی که طالب، غلام درشت‌هیکل حکیم، پهن کرده بود. بعد هم از حکیم دستور گرفت تا برای مان کباب بزغاله آماده کند. تا ظهر دو ساعتی باقی مانده بود. حکیم داد زد: «آهای طالب! این انیس را هم به همسرم بسپار و بگو زنجیرش را به جایی ببندد تا به این جا نیاید!»

طالب، انیس را بغل کرد. میمون زشت کوچولو به جیغ و داد افتاد. حکیم سر او داد زد و چشم‌غژه رفت. انیس ساکت شد و در خود فرو رفت. حکیم از کوزه‌ای، در چند پیاله نوشیدنی

ریخت و گفت: «بفرمایید نوشیدنی، ای دزدان کربلا! بفرمایید
نوش جان کنید آدم‌های عاشق یزید بوزینه‌باز!»

به حرف او خندیدم. هانی گفت: «داری متلک می‌گویی حکیم؟»
حکیم چنگی به ریش‌های خود انداخت و گفت: «چرا متلک؟
حرف‌هایم عین حقیقت است. هم شما عاشق او بودید و
هستید، هم من. دیدید که دست‌مزد عاشقی و خوش‌خدمتی
ما را چه خوب داد!»

بعد با ادا و اصول، دست‌هایش را چپ و راست بالا و پایین
داد. چشم‌هایش را تنگ کرد و به گوشه‌ی سبیل‌های بالای
لبش، تاب درشتی داد و گفت: «چه جایزه‌های باارزشی! چقدر
کنیز و غلام و کیسه طلا و نقره! هاهاها...»

حالا خوب معلوم بود که حرف‌هایش متلک بود؛
متلک‌هایی که هم بار ما می‌شد، هم بار خودش. ما غرق
در سکوت بودیم و با خنده‌های تلخی نگاهش می‌کردیم؛
اما هیچ‌کدام مان حرفی برای گفتن نداشتیم. حکیم ناگهان
از جا برخاست. به هیكل تنومند خود تکانی داد. این‌پا و آن‌پا
شد. دست‌هایش را بالای سر پرموی خود تاب داد و به رقص
افتاد؛ رقص محلی. از همان نوع رقص‌هایی که کوفیان در
هنگام شادی و سرمستی می‌کردند. رقص و هل‌هل. رقصید
و چرخ زد. رقصید و شعر خواند. ما سه نفر هم صُمُّ بُمُّ!

زل زده بودیم به او. صالح آهسته به من گفت: «بیچاره به سرش زده! به گمانم خُل شده است...»

چشم‌غژه رفتم طرف او و گفتم: «هیس! بگذار غم و غصه‌هایش را از تن خود بتکاند. بگذار خودش را سبک کند. هرچه باشد او دوستان قدیمی‌اش را دیده.»

بعد خودم برخاستم و پا به پای او به رقص افتادم. حالا هانی و صالح به من هم با تعجب خیره بودند. کمی که رقصیدم خسته بر زمین ولو شدم. اما حکیم هم چنان می‌خواند و می‌رقصید. گاه عربده می‌کشید و گاه در لابه‌لای رقص خود اسم کربلا را می‌برد. عمرِ سعد و شمر و خلیفه را صدا می‌زد. کم‌کم صدای خودش را تغییر داد. از رقص افتاد و حالت نمایش به خود گرفت. مامات مان برده بود. مانده بودیم به حال او بخندیم یا بگیریم. داشت صدای شیئهٔ اسب درمی‌آورد. صدای حرکت اسب. صدای برخورد سُم‌های اسب به زمینِ پرسنگلاخ. هانی، پَرِ دشا شئهٔ او را کشید و داد زد: «بس است دیگر حکیم! خسته شدی، بنشین سر جای!»

حکیم ایستاد. خاموش شد و زل زد به ماسه نفر. چشم‌هایش درشت و ترسناک شده بود. او در فکر فرو رفته بود؟! اما به چه فکر می‌کرد؟ کمی ترس ورم داشت. به هانی و صالح نیم‌نگاهی انداختم. در چشم‌های آن دو هم، سایه‌ای از ترس بود.

ناگهان حکیم غرّشی کرد و گفت: «من قاتل عباس پسر علی هستم. علی پسر ابوطالب و ابوطالب پسر عبدالمطلب. پدر در پدر و جدّ در جدّ، همه آن‌ها از نیکان و شجاعان روزگار. اما به قول اُسید بن مالک، من قاتل یکی از آن شجاعان هستم؛ قاتل عباس بن علی! چه کسی باورش می‌شود که حکیم بن طَفیل بتواند دست چپ عباسِ علمدار و دلاور را قطع کند؟!»

به تک تک ما نگاه کرد و از هر کدام مان پرسید: «تو باورت می‌شود هانی؟ تو چه اُسید؟ تو بگو صالح!»

هر سه نفرمان گفتیم: «بله که باورمان می‌شود. تو شجاعِ شجاعانِ اسب‌سوار هستی!»

هانی به زبان آمد که: «تو حتی در میان ما ده نفر اسب‌سوارِ معروفِ روز دهم محرم، از همه تیزروتر و چابک‌تر بودی. اسب تو قوی‌ترین اسب‌ها بود.»

با غصه نشست روبه‌روی مان. رفت به عالم خیال. حالا انبوه موهایش، بر صورت دراز و گوشتالویش نشسته بود. ما هم همراه او به زمان گذشته پرت شدیم.

– از روز هفتم به بعد، سپاه ما، آب را بر حسین و اهل بیت او حرام کرد. گروهی از ما دور علقمه را قُرُق کردیم. بچه‌های کاروان حسین تشنه بودند. صدای تشنگی‌شان بلند بود و آب می‌خواستند. ما خوش‌حال و خندان به صدای آن‌ها

گوش داشتیم. عباس سوار بر اسب شد. به سمت ما آمد که مشک‌های خود را از آب پر سازد و به سمت خیمه‌های حسین برگردد. گروهی از مأموران ما جلو دار او شدند. عباس با شجاعت تمام آن‌ها را کنار زد. من پیاده بودم. با رفتن او به سمت آب فرات، به سمتش دویدم. سپس همراه چند جنگجو کنار علقمه ایستادیم. عباس وارد آب شد. چند تیر به سمت او انداختیم. هراسی به دل راه نداد. به چهره‌اش خیره شدم. چقدر زیبا و درخشان بود! عجیب بود. من تا به آن روز، به سیمای عباس بن علی خیره نشده بودم. قرص صورتش، مثل قرص صورت ماه بود و نور خیره‌کننده‌ای داشت. کف دست‌های درشتش را در آب فرو برد؛ اما آبی ننوشید. فوری مشک‌هایش را پر از آب کرد. سوار بر اسب باشکوهش شد و به سمت خیمه‌های حسین راه افتاد. شمر فریاد زد: «نگذارید او جان سالم به در ببرد. تیربارانش کنید!» تیرها به سمت او به پرواز درآمدند. مشک عباس سوراخ شد. چند شمشیرزن او را محاصره کردند. در لابه‌لای درخت‌های نخل، جنگ سختی بین ما و عباس درگرفت. چند نفر از یاران ما مثل برگ خزان بر زمین افتادند. او با مهارت زیادی شمشیر می‌زد؛ اما هدفش این بود که از میان ما راهی باز کند و آب را زودتر به خیمه‌ها برساند. زیاد بن ورقاء جهنی از پشت نخلی بیرون دوید و با ضربه‌ای سخت، دست راست عباس را قطع کرد. عباس شمشیر خود را به دست چپش گرفت و دوباره گرم

جنگیدن شد. فرصت را برای حمله مناسب دیدم. با خودم فکر کردم: «اگر بتوانم عباس را بکشم، جایزه بزرگی از خلیفه یزید و امیر عبیدالله خواهم گرفت. اما با عباس نمی‌شود رو در رو جنگید. باید کمین کرد و در غافل‌گیری، او را شکار کرد.» دلهره عجیبی به جانم افتاده بود. تنم مور مور بود. دست و پایم می‌لرزید. کسی در دلم دائم می‌گفت: «فرصت را از دست نده حکیم! عباس شکار خوبی است. او را از پشت سر شکار کن؛ اما بعداً بگو که پسر علی را رو در رو کشتم، تا تو را قهرمان قهرمانان بنامند!» جنگ با عباس سخت بود؛ حتی از پشت سر. قبضه شمشیر را محکم در دست راستم فشردم. یک نفر دست راست او را قطع کرد. فکر کردم او یک دست است و چه بهتر که دست چپش را قطع کنم؛ سپس جانش را بگیرم. پشت درختی مخفی شدم. همه توانم را به دست‌هایم دادم و به سمت او یورش بردم. او چندتایی دیگر از یاران ما را به خاک هلاکت انداخته بود. ضربه‌ای سهمگین به دست چپ او زدم. دست عباس قطع شد. او آه آرامی کشید؛ اما از اسب پایین نیفتاد. اسبش هراسان شده بود. عباس قصد کرد برای رساندن آب به سمت خیمه‌ها، اسبش را حرکت بدهد. فوری گرز آهنین خود را به دست گرفتم و جلو دویدم. با هجوم چند اسب‌سوار، عباس از اسب بر زمین افتاد. من بالای سر او رسیدم و گرز آهنین را بر فرق سر او زدم. آسمان در نظر او تیره و تار شد. من خوش حال از کشتن عباس، به هلله و رقص افتادم. درست

مثل الآن...

حکیم دوباره به رقص افتاد و هلله کرد. صورتش خیس عرق شده بود. او از خود بی خود بود و بلند بلند هلله می کرد. کمی بعد دوباره به حرف آمد.

- عباس را من کشتم. بر حسین من تیر زدم. بر پیکر حسین و یارانش من اسب تاختم. من و نه نفر کوفی بی رحم!

حکیم پاهایش را محکم به زمین می زد و جمله هایش را تکرار می کرد. ما هراسان ایستاده بودیم. من باورم شد که او به مرز دیوانگی نزدیک شده است. نه، از مستی نبود؛ مغز او معیوب شده بود. ناگهان همسرش از راه رسید. غلامش طالب هم همراهش بود. همسرش مشتی سنگریزه به طرف ما پاشید و فریاد زد: «زود باشید گورتان را گم کنید تا شوهرم را دیوانه نکرده اید! همین الآن از این جا بروید. او با دیدن شما به یاد گذشته اش افتاده و دچار هذیان شده است. بروید سنگدل های مردم آزار!»

ما سوار بر اسب های مان شدیم و از باغ حکیم بن طفیل، مردی که چهارمین نفر از ما ده نفر بود، پا به فرار گذاشتیم. اسب های ما به تاخت از باغ دور شدند. کمی که رفتیم به یک مزرعه آفتابگردان رسیدیم. اسب ها ایستادند. هر سه از روی آن ها پیاده شدیم. بیخ گوش اسب ها خیس عرق بود. چشم چرخانیدیم. انگار کسی در مزرعه نبود. هانی گفت: «من خیلی

گرسنه‌ام.»

صالح گفت: «بیایید داد و هوار راه بیندازیم. شاید سروکلهٔ صاحب این مزرعهٔ آفتابگردان پیدا شود و به ما آب و غذا بدهد!»

من گفتم: «اول از او غذا و آب می‌گیریم، بعد خودش را می‌کشیم!»

آن دو قبول کردند. هرسه داد و هوار کردیم.
- آهای... کسی این‌جا نیست؟ این مزرعهٔ آفتابگردان صاحب ندارد؟

پیرمردی از لابه‌لای گل‌های بلند آفتابگردان بیرون آمد. تا ما را دید سمت مان پا تند کرد و گفت: «من مالکِ این‌جا هستم. شما در این‌جا چه می‌کنید و چه می‌خواهید؟»

من گفتم: «غریب هستیم و خسته. آب و غذا می‌خواهیم و در عوض، سکهٔ طلا می‌دهیم.»

پیرمرد با تعجب به سر و وضع ما نگاه کرد و گفت: «من محتاج سکهٔ طلای شما نیستم؛ اما همراهم بیایید تا به شما آب و غذا بدهم.»

او از راه باریکی که در میانهٔ مزرعه‌اش بود، داس بر دوش، جلو افتاد. ما هرسه سوار بر اسب، پشت سرش راه افتادیم. او بی‌آن‌که برگردد، طرف ما فریاد زد: «اسب‌های‌تان را طوری

برایند که به میان مزرعهٔ آفتابگردان نروند. می‌ترسم به گل‌ها آسیب برسانند. این مزرعه برای چند یتیم است؛ یتیمانی که پدرشان را امیر کوفه به دار آویخته است. به چه جرمی؟! به جرم این که دوست دارِ علی بن ابی‌طالب است!»

ما سه نفر تعجب‌کنان به هم خیره شدیم و من به علامت پوزخند، ابرو بالا انداختم. کمی که رفت، به چند کلبه رسید. کلبه‌ها گلی و کوچک بودند. طرف ما برگشت و گفت: «اجازه بدهید بروم و کلبه‌ام را برای شما آماده کنم. کمی صبر کنید!» هانی پرسید: «غیر از تو کس دیگری هم در کلبه‌ات هست؟» او با خنده گفت: «آری، همسر و فرزندانم هستند. ممکن است چند مرد دیگر از قبیلهٔ ما هم باشند.»

سپس وارد کلبهٔ وسطی شد. صالح گفت: «به گمانم این پیرمرد ما را شناخته. حالا هم رفته تا با چند مرد شمشیرزن برگردد و به ما حمله کند!»

من گفتم: «شاید هم تنها بوده و به ما دروغ گفته است!»

هانی گفت: «بیایید فرار کنیم. این جا امن نیست. نگاه کنید! پشت آن پرچین که نزدیک کلبهٔ کناری است، تعدادی اسب دیده می‌شود.»

به آن جا خیره شدم. درست می‌گفت. فوری فریاد زدم: «زود باشید فرار کنید! ما داریم به تلهٔ آن پیرمرد حيله‌گر

وارد می‌شویم. به گمانم او ما را شناخته است و حالا برای کشتن مان نقشه دارد.»

هرسه نفر سوار بر اسب‌های مان شدیم. آن‌ها را به سمت دیگر چرخاندیم. اسب‌ها به یک اشاره و با سرعت، از جا کنده شدند؛ مثل تیرهایی که از کمان پرتاب شده باشند. اسب‌های ما آن قدر به سرعت تاختند که پس از چند دقیقه، سر از یک تپهٔ کبود و کوچک درآوردیم. تپه را دور زدیم. پشت تپه، بیابان کشیده و خالی از دار و درخت بود. ما راه را گم کرده بودیم. هانی از روی اسب خود فریاد زد: «کاش شمشیرهای مان را به همراه خود آورده بودیم! صالح فقط یک کمان و چند تیر دارد که به درد جنگیدن نمی‌خورد.»

صالح طرف من تند شد و فریاد زد: «تقصیر توست اُسید! تو نمی‌گذاری ما مسلح باشیم. دائم می‌گویی نباید کوفیان به ما شک کنند. حالا خودت نگاه کن. ببین چگونه در انتظار ما هستند تا به دام مان بیندازند!»

هانی که دست خود را سایبان چشم‌هایش کرده بود، به دوردست اشاره کرد و گفت: «آن جا را ببینید! به گمانم یک آبادی است.»

من به آن سمتی که او اشاره کرد خوب نگاه کردم. درست می‌گفت. گفتم: «به آن طرف می‌رویم. فقط سر و روی خود را با شال‌های تان بپوشانید!»

صالح گفت: «اگر کسی این شکلی ما را ببیند، به ما شک نمی‌کند که راهزن هستیم؟!»

هانی گفت: «درست است. نباید سر و روی مان را بیوشانیم.»
بی‌حوصله گفتم: «فقط شبیه بادیه‌نشین‌ها سر و گردن مان را می‌بندیم، تا خوب شناسایی نشویم.»

هرسه اسب‌سوار، چهارنعل به سمت آن جایی که هانی نشان داده بود، حرکت کردیم. اسب‌ها به تاخت رفتند؛ قدرتمند و سُم‌کوبان، با همان نعل‌هایی که هنوز هم تازه بودند. به مزرعهٔ کوچکی رسیدیم. دور تا دور مزرعه حصارِ صاری سنگچین شده بود. مزرعه چندتایی درخت داشت که در میان‌شان چند خانه دیده می‌شد. اسب‌ها ایستادند. صالح صدا داد: «کسی این جا نیست؟»

جوابی نیامد. هانی صدایش را درشت و محکم بیرون داد. صدایش کمی می‌لرزید.

– آهای... این جا کسی نیست؟

صدای چند مرغ و خروس بلند شد. من شوق‌کنان اسبم را آرام جلو بردم. از آن سوی حصارِ سنگی و کوتاه، مزرعه به خوبی دیده می‌شد. تعدادی مرغ و خروس در مزرعه رها بودند. با شوق به هانی و صالح اشاره کردم: «نگاه کنید. چه مرغ و خروس‌های چاق و خوش‌مزهای!»

صالح گفت: «شکارشان کنیم؟»

هانی که مضطرب بود گفت: «اما این جا صاحب دارد. ممکن است...»

با خیره‌سری گفتم: «ممکن است چه؟ حُب اگر صاحب دارد، به صدای ما جواب بدهد. هرچه باشد ما از اعوان و انصارِ امیر عبیدالله هستیم و همهٔ رعیت و کشاورزان باید در خدمت‌مان باشند.»

صالح از روی اسب پایین پرید. با عجله به سمت دیوار کوتاه رفت و گفت: «من با تیر و کمانم شکارشان می‌کنم. آن کمان دزدی را به من بده هانی!»

من و هانی هم از روی اسب‌های مان پایین پریدیم. هانی کمان و تیردانش را به او داد. صالح سر دیوار نشست و کمان را به دست گرفت. تیری در چلهٔ آن گذاشت و به طرف خروسی درشت و چاق و چله گرفت. ما کنار او از پشت دیوار کله کشیده بودیم. تیرها شد. چه نشانه‌ای داشت صالح! خروس بال بال زد و افتاد. هانی کیفور شد و شوق کنان فریاد زد: «درود بر تو! حالا آن یکی مرغ را هم بزن!»

صالح تیر در کمان گذاشت و یکی از مرغ‌ها را شکار کرد. من مچ دست او را گرفتم و گفتم: «کافی است صالح. برای ناهار و شام مان بس است!»

صالح توی مزرعه پرید و مرغ و خروس مُرده را به دست

گرفت. خواست از دیوار بالا بیاید که صدایی بلند شد.

- آهای نامسلمان‌ها! در مزرعهٔ من چه می‌کنید؟ آهای

دزدهای بی‌حیا! روز روشن و دزدی از ملک ابونعما؟!!

صالح مرغ‌ها را به هانی داد و از دیوار بالا آمد. هر سه پایین پریدیم و روی اسب‌های مان نشستیم. سگ سیاهی پارس‌کنان از انتهای بیرون مزرعه به سمت ما دوید. هانی فریاد زد: «فرار کنید. آن سگ ممکن است باعث رم کردن اسب‌های مان بشود!»

اسب‌ها را به عجله‌هی دادیم. بعد به سمت جایی حرکت کردیم که خورشید درست مستقیم به صورت مان می‌تابید. سگ کمی که راه آمد، ایستاد و برگشت. من به پشت سرم نگاه کردم. پیرمرد صاحب مرغ و خروس یا همان ابونعما، چوب‌دستی بلندی را روی سرش می‌چرخاند و به ما بدوبیراه می‌گفت؛ اما ما با شوق زیاد از او دور می‌شدیم. صالح بریک دوش خود کمان داشت. روی آن، لاشه‌های مرغ و خروس را انداخته بود و با دست چپش آن‌ها را سفت نگه داشته بود. ما هم چنان به تاخت می‌رفتیم تا به جای امنی برسیم؛ جایی که خیلی دورتر از آن مزرعهٔ کوچک بود. اما ما راه اصلی کوفه را گم کرده بودیم.

۵

پنجمین نفر. اسحاق بن حیوه

مثل پیرزن‌ها اشک می‌ریخت و به خود می‌پیچید. جویبار اشک بر صورت پهن و پراستخوانش شیار انداخته بود. نمی‌دانم چند سالش بود؛ اما به گمانم سنّ زیادی داشت. اوّلش نفهمیدم که نابیناست. وقتی جلوتر رفتم تا ناسزا بارش کنم، فهمیدم نابیناست؛ یعنی از هر دو تا چشمِ بازش کور بود. کورِ مطلق.

من فقط خنجر کشیدم و سدّ راه‌شان شدم. آن‌ها سه نفر بودند. او که ارباب‌شان بود و «جابر بن عبدالله انصاری» صدایش می‌زدند و دو نفر دیگر که غلامش بودند. جابر هم چنان می‌گریید. نمی‌دانم چرا! اصلاً مگر از دو چشمِ کور، اشک درمی‌آید؟! برایم عجیب بود و باورش سخت.

من سوار بر اسب بودم. جابر هم سوار بر اسب. آن دو غلام هم هر کدام افسار یک شتر را در دست داشتند؛ اما پیاده

بودند. بر جَهاز شترها بار بود. بارِ کم، نه زیاد. من به شکل ناگهانی سرِ راه‌شان سبز شده بودم. ویلان و سرگردانِ توی راه بودم که سیاههٔ آن‌ها را از دور دیدم. فکر کردم مال و منال همراه‌شان است. با خودم گفتم: «بهتر است توی این دربه‌دری راه، هم شکمی از عزا دربیاورم، هم کیسه‌ای سکه به چنگم بیفتد. یک موی از عرب بیابانی کندن، غنیمت است؛ آن هم برای من که از کوفه دور افتاده‌ام و سرگردان بیابان‌ها شده‌ام.»

جابر آرام شد. با دستمال سبزی صورت خیسش را پاک کرد. دماغ خود را بالا کشید. بعد گفت: «تورا هزن نیستی. تو یک فراری هستی. از نوع صدایت پیدا است!»

سرِ او داد کشیدم و گفتم: «مثلاً صدایم چه شکلی است و به تو پیرمرد کور، چگونه فهمانده که من فراری هستم؟! فراری از چه و کجا؟!»

غلام‌ها هاج و واج به من و خنجرِ توی دستم خیره بودند و ترسِ زیادی در چشم‌های‌شان دیده می‌شد. آفتاب مایل به سرِ من و آن‌ها می‌تابید. هنوز ظهر نشده بود. جابر لب‌هایش را جمع کرد و جواب داد: «بوی بدی از تو بلند است. من آن بو را به خوبی حس می‌کنم. من با دیدن تو به یاد کربلا افتادم. به یادِ یک دشت پر از کشته‌های مظلوم و بی‌کفن، پر از ستارهٔ نورانیِ تنها، که غریبانه در آغوش بیابان رها ماندند. به همین خاطر بغضم ترکید...»

صدایش توی حلقش شکست و نتوانست به حرفش ادامه بدهد. من خشمگین بودم؛ اما با حرف‌هایی که او تحویلیم داد، در فکر فرو رفتم و به خودم گفتم: «یعنی او جادوگر است؟! شاید هم یک روحانی بزرگ از تبار و خاندان علی بن ابی طالب است که بلد است به این راحتی غیب بگوید! در خاندان علی، غیب‌گو زیاد است.»

جابر که نیمی از کاکل سفید جلوی سرش از زیر دستار سبزش بیرون بود، چند بار سرفه کرد. بعد گفت: «راه را باز کن ما برویم!»

مثل راهزن‌ها نعره زد: «نمی‌گذارم. باید بگویی که چه کسی هستی و از کجا مرا شناختی! لابد از صدایم. حُب بگو صدای من از کجا برای تو آشناست؟ من که تا به حال تو را نه در کوفه دیده بودم، نه در بصره و نه در هیچ جای دیگر!»

بغض آلود گفت: «اسم جابر است؛ پسر عبدالله انصاری. من و پدرم از پیش‌تازان اسلام بودیم. پدرم در اُحُد^۱ به شهادت

۱. غزوهٔ احد از غزوه‌های مشهور پیامبر(ص) با مشرکان مکه بود، که در سال سوم هجری در کنار کوه اُحُد به وقوع پیوست. قریشیان پس از شکست در غزوهٔ بدر و به خون‌خواهی کشتگان‌شان، آمادهٔ نبردی دیگر به فرماندهی ابوسفیان، با پیامبر(ص) و مسلمانان شدند. نتیجهٔ اولیهٔ این جنگ، شکست مشرکان بود؛ اما گروهی از تیراندازان که پیامبر(ص) آنان را در سمت چپ کوه احد قرار داده بود، به گمان پیروزی، کوه را

رسید. اصلاً اسم جنگ اُحد را شنیده‌ای؟»

هوم آرامی گفت و به حسرت سر تکان داد.

– نه، نشنیده‌ای. جنگ اُحد دومین جنگ بزرگی بود که بین پیامبر خدا(ص) و مشرکان مکه درگرفت. جنگی که مسلمانان، در آن به ظاهر شکست خوردند؛ چون از فرمان فرمانده و رهبرشان حضرت محمد(ص) اطاعت نکرده بودند. من اول بینا بودم، اما این آخرِ عمری نابینا شدم؛ اما شکر خدا چشم دلم باز است و چون عاشق دل‌باختهٔ مولایم حسین(ع) هستم، هر که را که دشمن او باشد، به صدا یا بویش می‌شناسم؛ مخصوصاً آن‌که در قتل او شرکت داشته باشد و خون نوهٔ عزیز پیامبر را بر زمین ریخته باشد.

داشت حرصم می‌گرفت. خیلی راحت هرچه را که به زبانش می‌آمد می‌گفت. داد زدم: «شیطان می‌گوید با همین خنجر شکمت را سفره کنم و بفرستمت پیش مولایت حسین!»

غلام‌ها دست‌های‌شان را از ترس بالا بردند. یکی از آن‌ها که

ترک کردند. مشرکان نیز با عبور از همین منطقه، از پشت به مسلمانان حمله کردند و آنان را شکست دادند. در این جنگ، خسارت سنگینی به مسلمانان رسید؛ از جمله حدود هفتاد نفر از مسلمانان شهید شدند. هم‌چنین شهادت حضرت حمزه(ع) و مُثله شدن وی و جراحت بر صورت پیامبر(ص) و شکستن دندان ایشان، در این جنگ اتفاق افتاد (غزوه یعنی نبردی که پیامبر(ص) در آن حضور داشته است).

با لکنت حرف می‌زد، با التماس به من اشاره کرد که راهم را بگیرم و بروم. جابر زیر دندان غرّید و گفت: «نگفتم تو از قماش قاتلان کربلا هستی؟! از شیطان رجیم هم درس می‌گیری!»

با عصبانیت اسبم را جلو راندم و با دسته خنجر به شانه پهن او کوبیدم. نزدیک بود از روی اسبش، یه وری روی زمین بیفتد؛ اما خودش را سفت نگه داشت. بعد به آرامی گفت: «من اولین زائر ابا عبدالله الحسین هستم. من و عطیه و یکی از این غلام‌ها، بعد از چهل روز از شهادت او و یارانش، به کربلا رفتیم تا قبر مطهر پسر زهرا را زیارت کنیم. این افتخاری بزرگ برای ماست. از آن روز تا به الآن، بارها از کوفه به کربلا رفته ایم. مثل الآن که رهسپار زیارت مولای مان هستیم. حالا اگر به دست تو کشته شویم، مطمئناً هم نشین حسین در بهشت خواهیم بود!»

داشت با حرف‌های بیهوده او ذهنم شلوغ می‌شد و سرم گیج می‌رفت. آب در دهانم خشکیده بود و ته حلقم می‌سوخت. در دوراهی تردید بودم؛ او را بکشم یا رهایش کنم برود! او از همان دسته مردان عاقل و باطلی بود که بعد از مرگ حسین، سنگ او را به سینه می‌زدند و اسم او را به عنوان مظلوم بزرگ عالم، بر منبرها و در محله‌ها بر زبان می‌آوردند.

دسته خنجر را در مشت فشردم. تصمیم گرفتم با ضربه‌ای او را از اسب بر زمین بیندازم. غلام‌هایش که شمشیر یا خنجری

نداشتند تا جوابم را بدهند؛ اگرچه درشت‌هیکل و بدقواره به نظر می‌آمدند. اما انگار نیرویی عجیب مانعم شد! خواستم دستم را بلند کنم. خوب وقتی برای سبک کردن دلِ خودم بود؛ برای کشتن یک نفرِ دیگر از مریدان حسین و خبر دادن به امیر عیبدالله برای تقرّب بیشتر. مخصوصاً این‌که این پیرمرد از بزرگان قدیمی اسلام بود و به خاندان محمد ارادت خاصی داشت. ناگهان صورت خشمگین امیر عیبدالله جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. هول ورم داشت. گویی از این کار من خشنود نبود. شاید به خاطر آبرویش در میان بزرگان قبیله‌های کوفی، حساسیت زیادی داشت.

دستم شل شد. اسبم با چشمان وقزده و حیران، خرّه کشید. اسب جابر هم خرّه کشید. او به غلام‌هایش گفت: «به این مرد آب و غذا بدهید تا از سر راه مان کنار برود. ما بلد نیستیم آب به روی کسی ببندیم. پیامبر ما به ما مهربانی و محبت آموخته؛ حتی نسبت به دشمنان مان.»

لبم لرزید؛ اما نتوانستم حرفی در جواب او بگویم. یکی از غلام‌ها کیسه‌ای از غذا به همراه مشک آب طرف من گرفت. چشم‌هایم برق زد. گرسنه و تشنه بودم. خنجر در غلاف کردم. نفس‌هایم را پُر صدا بیرون دادم تا آرام شوم. کیسه و مشک را گرفتم و اسبم را از جلوی راه آن‌ها کنار کشیدم. غلام‌ها خوش حال شدند. جابر سر به زیر داشت و در فکر

بود. ریش‌های بلندِ جوگندمی‌اش در دست نسیمی کوچک، پریشان می‌شد. به غلام‌ها اشاره کرد که حرکت کنند. شترها راه افتادند. اسب او هم پشت سرشان راه افتاد.

من که مات و درمانده به او خیره بودم، با نفس‌های یک‌درمیان و چشم‌هایی بهت‌زده گفتم: «حالا که داری می‌روی، بگذار سرگذشتم را برایت بازگویم. من اُسید بن مالک حضرمی هستم؛ یکی از آن ده مرد شجاع اسب‌سوار که بعد از کشته شدن حسین و یارانش در کربلا، با اسب‌های مان بر پیکرهای بی‌سر آنان تاختیم. با اسب‌هایی که بر دست و پای‌شان نعل تازه زده بودیم. صحرای کربلا پر از غبار بود. صدای شیون زن‌ها و کودکان، گوش آسمان را کر کرده بود. خیمه‌ها در آتش می‌سوختند. هیچ مردی نبود تا به داد اهل بیت حسین برسد. ما ده اسب‌سوار در رفت و آمدی هم‌سان و هم‌طراز، بر پیکرها می‌تاختیم تا استخوان و گوشت آن‌ها له و درهم کوبیده شوند. با کارما، تکه‌های اجساد، جدا و دور از هم می‌افتادند. ما به فرمان خدا و خلیفه‌ی واقعی او این کار را انجام دادیم. ما در شجاعت و اطاعت از خلیفه، مانند و نظیری نداشتیم...»

من هم چنان بلند و با نعره، حرف‌هایم را می‌زدم. کاروان کوچک جابر و غلامانش در جاده‌ای خاکی و باریک، به سمت

جایی روان بودند. صدای گریه جابر دوباره بلند شده بود و شانه‌های ستبر او می‌لرزید. من مغرور از حرف‌هایی که به او می‌زدم، چشم بستم و باز هم به گفتن آن حرف‌هایم ادامه دادم، تا خوب دل او را بسوزانم.

- من حتی در قتل یاران حسین در کربلا شریک بودم. من هنوز هم اگر دستم به اهل بیت او برسد، آن‌ها را راحت نخواهم گذاشت. من...

وقتی چشم باز کردم، آن سه نفر انگار در بیابان ناپدید شده بودند؛ چون هیچ اثری ازشان دیده نمی‌شد.

اسبم تاخت‌کنان به منزلگاهی^۱ تازه رسید؛ جایی سوت و کور با چند تک‌درخت پژمرده و آفتاب سوخته. زیر سایه نخ‌نمای یکی از درخت‌ها، غذای ساده جابر را نوش جان کردم و پشت‌بند آن آروغ بلندی زدم. چند جرعه‌ای از مشک او را سر کشیدم و گفتم: «بروم به جایی که مخفی‌گاه پنجمین نفر از ما ده نفر، یعنی اسحاق بن حیوه است. دلم برای اسحاق یک ذره شده است. او غیر از آن که یکی از ما ده نفر در تاختن اسب‌های مان به شمار می‌آمد، پیراهن حسین را نیز از تنش

امام علی (ع) تا امام باقر (ع) بود. او پس از واقعه عاشورا، نخستین زائر امام حسین (ع) بود که در روز اربعین، همراه دوستش «عطیه عوفی» به کربلا رسید.

۱. محل کوچکی در راه، برای استراحت.

درآورده، به غارت برده بود. از بابت تاخت و تاز که مثل من و بقیه ما پول دندان‌گیری به او نرسید؛ اما شاید به خاطر آن پیراهن سوراخ سوراخ از تیرهای کوفیان، جایزه خوبی گرفته باشد!»

- کجایی اسحاق؟ هر سوراخ شُمبه‌ای پنهان شده‌ای بیرون بیا که کوفه در امن و آسایش است. من اُسید بن مالک هستم و دارم به سمت کوفه می‌روم. قرار است من و بقیه دوستان مان، زندگی تازه‌ای را شروع کنیم. قرار است جناب عمرِ سعد برای ما و امیر کوفه، برای ملاقاتی دوباره وقت بگیرد تا او فکری به حال و روزمان کند و از این فلاکت و دربه‌دري دربیاییم!

هرچه جلوتر رفتم و فریاد زدم، اثری از او نبود. پسرش گفته بود: «پدرم اسحاق در باغ بنی‌طعمه در بیرون کوفه زندگی می‌کند. اگر او را دیدید، به اصرار و التماس هم شده به خانه بیاوریدش که برایش سخت نگران هستیم!»

عجیب بود. به اسحاق نمی‌آمد آدم بی‌جُرْبزه و ترسویی باشد. حالا هانی یا صالح و آن چند نفر دیگر را بگویی حُب یک حرفی؛ اما اسحاق همان کسی بود که از میان انبوه شمشیرزنان و نیزه‌دارانی که حسین را در میدان قتلگاه محاصره کرده بودند، جلو دوید. وقتی شمر پسر پیامبر را سر بُرید، صدای هلهله‌ها به هوا برخاست. این جماعت

کوفی چقدر عجیب بودند! خیلی‌های‌شان به چشمم آشنا بودند. همان مردان عابد و زاهدی که پای‌شان از مسجد و منبر قطع نمی‌شد. شاید بیشترشان بارها پای صحبت‌های علی و پسر بزرگ‌ترش حسن نشسته بودند؛ بارها و بارها. اما آن روز هنگام کشته شدن حسین، هلهله می‌کردند و شعر می‌خواندند و از هم سبقت می‌گرفتند تا وسایلش را بدزدند؛ لباس، عمامه، شمشیر، سپر، زره و هر چیز دیگری که داشت. حتی اگر به اندازه‌ی ناچیزی بود. برای کوفیان، مهم دزدیدن آن اشیا بود؛ تا بعد به بقیه‌ی مردم اعلام کنند که: «من این مال را از حسین دزدیدم.» آن‌گاه بروند و در مقابل امیر عبیدالله کمر خم کنند، به پایش بیفتند و اگر اجازه داد، دست و پایش را ببوسند. بعد هم با تفاخر گزارش دزدی‌شان را بدهند و جایزه بگیرند. حالا مقدار و اندازه‌ی آن جایزه چقدر باشد، بستگی به حال و روز جناب امیر عبیدالله دارد.

این بود و این شد که در میان آن همه رَجَز‌خوانان و پای‌کوبان و هلهله‌گویان بیچاره کوفی، اسحاق که در زور و بازو کم‌نظیر بود، خودش را به پیکر حسین رساند؛ پیکری که غرق در خون بود و سر بر بدن نداشت. آن لحظه نفهمیدم سرش را که دزدید؛ چون به یقین بیشترین جایزه برای قاتل حسین و

آورندهٔ سرش بود. شمر که قاتل اصلی بود. سَنان بن انس^۱ هم در قتل او مشارکت داشت که سر را برداشت و سوار بر اسب به سمت جایگاه عمرِسعد تاخت. این را بعداً شنیدیم؛ از دیگر کسانی که شاهد واقعه بودند. سنان جلوی عمرِسعد ایستاد و با نعرهٔ نخراشیده و خوفناکش، به شعرخوانی افتاد و فریاد زد: «رکاب اسب مرا از طلا و نقره پر کنید که من بزرگی بزرگان را کشتم. کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش بهترین مردم بودند و چون مردم نَسب^۲ خود را بگویند، نَسب حسین از همه بهتر و بالاتر است.»

سَنان آدم وحشتناکی بود. بی‌نهایت از او بدم می‌آمد. همگان را مثل بز و بزّه و میش و گاو می‌دید. خود را بالاتر از همه می‌دانست؛ حتی از شمر و عمرِسعد و دیگران. اما به اقتضای روزگاری که داشت، گاهی گوش به فرمان‌شان می‌شد.

قصهٔ سَنان در کربلا مثل بقیهٔ قصه‌ها عجیب و غریب است. شاهدان ماجرا می‌گفتند که سَنان کسی بود که

۱. سَنان بن آنس بن عمرو نَخَعی را برخی از کتاب‌های تاریخی، فردی جنگجو و شاعری سبک‌سر و مجنون دانسته‌اند. او که به عنوان یکی از قاتلان اصلی امام حسین (ع) شناخته می‌شد، زندگی پنهانی در پیش گرفت و پس از قیام مختار از کوفه خارج شد و به بصره و اطراف آن فرار کرد. در برخی منابع تاریخی آمده است که سَنان به دست یاران مختار کشته شد.

۲. نژاد، خاندان.

تیری در کمان گذاشت و به گلوی حسین زد. بعضی‌ها هم می‌گویند ما دیدیم که آن تیر بر سینهٔ حسین نشست و رنگ رخساره‌اش را سفید ساخت. بعد هم جلو دوید و نیزه به پهلوئی حسین زد و او را از روی اسب بر زمین انداخت. در آخرین لحظات زندگی پسر فاطمه، هر کس که نزدیک می‌شد ضربه‌ای به او می‌زد و سنان در آن میان، نیزه‌اش را بر شانهٔ حسین فرو داد. ماجرای اصلی را خدا دیده و او بهتر از همهٔ ما به آن اتفاق‌ها عالم است.

باز هم از دوستان خود شنیدم که بعد از آن که شمر کار خود را در کشتن حسین تمام کرد، سنان از خولی خواست تا سر از بدن حسین جدا سازد. خولی تا خواست کاری انجام بدهد، دستش لرزید و بدنش به رعشه افتاد. این شد که او نتوانست و کنار خزید. سنان که شاهد ماجرا بود، خولی را به باد حرف‌های رکیک و ناسزا گرفت. کار همیشگی‌اش بود. سنان در میان ما معروف بود به بدزبانی و فحش دادن. او سر خولی فریاد زد: «خداوند بازوهایت را بشکند و دست‌هایت را جدا کند...!» سپس خودش از روی اسبش پایین پرید و سر حسین را از پیکر غرق به خونش جدا کرد. چه دل سنگی داشت سنان! در میان آن همه تماشاچی هلهله‌کننده و سنگینی اضطراب و هول و هراس^۱ و... من مطمئناً از عهدهٔ آن کار

۱. در تاریخ آمده است که سنان سر مقدس امام حسین (ع) را به

برنمی‌آمدم. یعنی آن جرئت و جسارت سَنان در رگ‌هایم نبود.
اما ماجرا به این جا ختم شد و بعد از آن، خولی سر را از
سَنان قاپید و فرار کرد...

اسبم ایستاده بود و من داشتم حرف می‌زدم. خنده‌ام
گرفت. آرام به گردنش زدم و گفتم: «تو باید راه بروی. اگر قرار
باشد من با خودم حرف بزنم و تو از فرصت استفاده کنی
و سرجایت بایستی که نمی‌شود. آن وقت آن روی سگِ من
بالا می‌آید و...» محکم با پایم که در رکاب فلزی اسب بود،
به شکمش زدم. اسب از زمین کنده شد و به سرعت باد، در
میان بوته‌خارها یورتمه رفت. در حین رفتن، دوباره به یاد آن
روز و ماجرای قتلگاه افتادم. خیالم به سمت و سوی مردی
رفت که حالا به دنبالش بودم؛ اسحاق بن حیوه. این جای
ماجرارا هم خودم ندیدم، بلکه از چند نفر شنیدم که هنگام
دعوای خولی و سَنان، به خاطر دزدیدن سر حسین، اسحاق
جلو دوید و پیراهن از تن حسین درآورد؛ پیراهنی که می‌گفتند
بیشتر از صد سوراخ داشت؛ سوراخ‌هایی از نیزه و تیر. اسحاق
چقدر بی‌مهابا جلو رفته بود. انگار نه انگار که ده‌ها نفر دیگر

کاخ عبیدالله بن زیاد برد و آن شعرهایی را که برای عمر سعد
خوانده بود، برای او نیز خواند. عبیدالله با عصبانیت گفت: «اگر
می‌دانستی که حسین بهترین خلق خداست، پس چرا او را
کشتی؟ به خدا قسم از من به تو چیزی نمی‌رسد!...»

از کوفیان، آن دور و اطراف جمع شده‌اند تا غارتگر دارایی‌های
ناچیز پسر فاطمه باشند!

اسبم، خسته از تاختی طولانی، شیهه کشید و حرکتش
را کند کرد. من به خودم آمدم. سردرگم شده بودم. داشتم
کلافه می‌شدم. من همهٔ راه‌های منتهی به کوفه را مثل کف
دستم می‌شناختم؛ اما حالا در کدامین نقطه از اطراف کوفه
سرگردان بودم؟! شاید در راه منتهی به شمال عراق بودم.
درست نمی‌دانم. هیچ رود و رودخانه‌ای هم سرِ راهم دیده
نمی‌شد. به خودم مغرور شدم و گفتم: «اُسید مردِ ترس و
خودباختن نیست. بالأخره راه اصلی را پیدا می‌کند.»

اسبِ حنایی آرام‌تر رفت و مرا به نزدیکی دژهای زرد رساند.
دور دژ، راه باریکه‌ای پیدا بود. اسبم بی‌آن که من به او
اشاره‌ای داشته باشم، به سمت راه باریکه رفت. انگار بیشتر
از من به دنبال رسیدن به یک آبادی یا شهر بود. دژ را که
دور زد، چشمم به تعدادی نخلستان خورد. اسب ایستاد و
من از بلندای بالادست دژ، به سمت آن نخلستان چشم
دواندم. تک و توک خانه‌هایی در میان‌شان دیده می‌شد.
افسار اسب را کشیدم. اسبِ حنایی این بار از جا کنده شد و
چهارنعل به آن سمت تاخت. چند دقیقه‌ای که رفتم، حرکت
اسب گُند شد. انگار به چیزی عجیب برخورد کرده بود. خوب نگاه
کردم. گوسفندی چاق و تنها در وسط جادهٔ خاکی رها بود.

چشم‌هایم را مالاندم. گفتم شاید به خاطر خستگی و حرارت مستقیم آفتاب، دچار توهم شده‌ام. اما نه، یک بزّه چاق و تنها بود که بی حرکت زل زده بود به ما؛ یعنی من و اسبم. اسب آرام آرام جلو رفت. من شوق کردم و گفتم: «عجب شکار سنگین و خوش مزه‌ای! باید همین الآن بپریم و این بزّه را بگیریم و چهار دست و پا روی اسبم بگذارم.»

وقتی اسب حنایی به او نزدیک شد، خرّه‌ای آرام کشید. بزّه چاق ترسید و به سمت راست خود در خارج از جاده دوید. حرکت اسب هم تند شد. انگار خوب می‌دانست که آن بزّه، شکار خوبی برای اُسید است. گوسفند دوید و دوید تا به علفزاری رسید. انبوه علفزارهای بلند در راست و چپ بیابان، روی هم کج و راست بودند. بزّه لای یکی از علف‌ها دوید. از روی اسب پایین پریدم و به سمت نقطه‌ای از علف‌ها دویدم که او خودش را پنهان کرده بود؛ اما صدایش به خوبی شنیده می‌شد. تک‌درختی پُر شاخ و برگ در آن سوی علف‌ها بود. پا تند کردم. به تک‌درخت که رسیدم، پایم سُر خورد و ناگهان توی تور بلندی افتادم. تور کشیده شد و مرا در خود بلعید و به بالای آن درخت تنومند برد.

من بر شاخهٔ پهن درخت آویزان شدم. خیلی مضحک بود. من، یعنی اُسید بن مالکِ شجاع، به راحتی به تله افتاده بودم؛ یک تلهٔ توری بزرگ و سخت. اسبم از پایین به سمت

من پوزه بلند کرده بود و با نگرانی سر می‌جنباندم. از میان توری زبر و سفت فریاد زدم: «این جا چه خبر است؟ این تله را چه کسی این جا کار گذاشته؟ اگر خبر به امیر عبیدالله برسد که یکی از یاران شجاعش توی یک توری تله اسیر شده، به یقین گردن مسبّب یا مسبّین آن را خواهد زد!»

جوابی نیامد. من در شکل ناخوشایندی مچاله شده بودم. دست‌ها و پاهایم به هم گره خورده بودند و مثل لاک‌پشتی، سرم در میان شانیه‌هایم فرو رفته بود. با داد و هوار دوباره‌ای که کردم سه مرد غریبه زیر درخت آمدند. هر سه سیاه‌پوش بودند. حتی شال دور سرشان هم سیاه بود. یکی از آن‌ها با دیدن من به خنده گفت: «بالآخره به تله افتادی اسحاق بیچاره!» آن دیگری گفت: «ببخش ما را که چاره‌ای جز این نداشتیم! دستور برادرت سعد بود. ما فقط از او فرمان گرفتیم؛ چون پول خوبی برای دستگیری تو به ما داده است.»

هاج و واج بودم. تا آمدم حرفی بزنم، سومی که چاق و قدکوتاه بود، خندان و شادان گفت: «بالآخره گرفتن آهوی گریزیایی چون تو، برای ما خیلی خرج داشت. ما چند روز است این دور و اطراف، علّاف تو هستیم مرد!»

من بی‌حوصله فریاد زدم: «خفه شوید بی‌مغزها! من که اسحاق نیستم. اسحاق دیگر کدام گوساله‌ای است؟!»

اولی با تندخویی گفت: «آهای مردِ حسابی! قرار نیست به ما لقبِ بد بدهی. درست است که تو مردِ محترمی هستی، اما باید دهانت حریم داشته باشد؛ چفت و بست داشته باشد. حواست هست اسحاق بن حیوه؟!»

انگار وسط جمجمه‌ام داغ شد. آن‌ها اسم کسی را برده بودند که من هم به دنبال او بودم؛ اسحاق بن حیوه. همان دوست قدیمی‌ام. مردی از مردان ده‌نفرهٔ اسب‌سوار در روز دهم محرم. انگار دلم از خشم منقبض شده بود. خیس عرق بودم و کتف‌ها و دست‌هایم درد می‌کرد. خوش داشتم هرچه زودتر مرا پایین بیاورند تا کش و قوسی به تنم بدهم و از آن حالتِ گره‌خوردگی دربیایم.

. بابا چرا نمی‌فهمید؟! من یکی از سرداران امیر عبیدالله بن زیاد هستم. مرا با اسحاق بن حیوه اشتباه گرفته‌اید. من خودم هم به دنبال او هستم. اگر مرا از این تله بیرون بیاورید، حتماً جای مخفی او را برای تان پیدا می‌کنم.

آن سه زل زدند به هم؛ اما حرفی به زبان‌شان نیامد. مانده بودند که چه بگویند. من گفتم: «لااقل مرا پایین بیاورید که دارم از استخوان درد به هم می‌پیچم. کجا دیده‌اید کسانی را که با مردِ غریبه‌ای چنین جفایی کنند و استخوان‌های بدنش را مچاله کنند؟! شما شرم و جوانمردی ندارید؟ آخر آزار و اذیت هم حدّی دارد!»

مردِ دومی که گویی دلش به حالم سوخته بود، آمد زیر آن جایی که من بر بالای درخت قرار داشتم. بعد گفت: «همین الآن است که سرکردهٔ ما جُنْدَب بیاید. آخر او باید دربارهٔ تو تصمیم بگیرد. در ضمن اگر ببیند که ما تو را این شکلی، یعنی توی تله اسیر کرده‌ایم، انعام زیادی بهمان خواهد داد.»

آن دو با شوق گفتند: «بله، او درست می‌گوید.»

آرزو کردم کاش دستم بهشان می‌رسید و هر سه‌تای‌شان را مثل مگسی مچاله می‌کردم! صدای نعره‌ام دوباره به هوا بلند شد. چند پرنده از لابه‌لای شاخه‌های آن درخت که به گمانم درخت سدر بود، پرزند و به جایی دور فراری شدند. - آهای نادان‌ها! استخوان‌هایم را لِه و لورده کردید. مگر شما انسان نیستید و احساس ندارید؟! -

ناگهان جوابی آرام اما پرغرور و خشمگین به سراغم آمد.

- لابد خودت انسان هستی که به اسبت نعل تازه می‌زنی و با نُه نفر دیگر خاک کربلا را مثل پنبه حلاجی می‌کنی!

به زحمت تکانی به خودم دادم. از سوراخ کنار چشمم، آن مرد را که سرکردهٔ آن سه نفر بود به خوبی می‌دیدم. قیافه‌اش برایم آشنا بود؛ اما یادم نمی‌آمد او را در کجا دیده‌ام. به اشارهٔ دست او، آن سه نفر ریسمان دور درخت را باز کردند و مرا که توی آن توری سفید چپانده شده بودم

آرام پایین کشیدند. توری باز شد. من کله‌ام را با خشم بالا گرفتم. سرکرده تا زل زد به من، صورتش سرخ شد. نگاه حیرت‌آورش را به آن سه نفر دوخت و فریاد زد: «او که اسحاق بن حیوه نیست احمق‌ها!» من از لابه‌لای توری بیرون آمدم. کش و قوسی به پیکرم که انگار به هم‌گیره خورده بود، دادم. سرکرده با احترام گفت: «از بر و روی‌تان پیداست که سرداری یا پیشکاری از پیشکاران عالی‌مقام حضرت خلیفه هستید. اما من مأمور بودم و معذور. باور کنید ما به دنبال اسحاق بن حیوه هستیم. ما را برادرش مأمور کرده تا او را در این حوالی پیدا کنیم. هرچه می‌گردیم اثری از او نداریم. همسر و بچه‌ها و هم‌قبیله‌ای‌های او از گم شدنش نگرانند. می‌ترسند خوراک‌گرگ‌ها شده باشد. شاید هم در قعر چاهی سقوط کرده باشد...!»

یک‌بند حرف می‌زد که وسط حرفش پریدم.

– خودم هم دنبالش هستم. کمکم کنید تا پیداایش کنم!

سرکرده خندید. چشم‌های نیمه‌بازش برق زد.

– عه... عجب! چه خوب!

به آن سه نفر نیم‌نگاهی پُرخشم انداختم. هرسه از ترس خود را عقب کشیدند. یکی از ابروهایم را با حالت طعنه بالا دادم و گفتم: «دستور خواهم داد هرسه‌تای شما را به همین

شکل که مرا توی آن توری چپاندید، توی توری کاه بچپانند و یک شبانه روز به درختی آویزان کنند تا ادب شوید!»

هرسه به دست و پا افتادند.

– نه، ما را تنبیه نکنید سردار! ما شما را نمی‌شناختیم. به خدا دروغ نمی‌گوییم!

به اشاره دستِ سرکرده، هرسه دهان‌شان را چفت بستند. سرکرده جایی را نشان داد و گفت: «ما آن دور و اطراف را خوب گشته‌ایم. می‌گویند در آن جا، یعنی آن منزلگاه و دور و برش دیده شده است؛ اما ما که اثری از او ندیدیم!»

پرسیدم: «او را می‌شناسی؟ به گمانت چرا فراری است؟»

سرکرده چنگی به ریش روی چانه خود انداخت. آن‌ها را زیر دندان برد و گزید و گفت: «به گمانم آدمِ بزرگی باشد؛ چون برادرش به ما گفته نباید به او آسیبی برسد. فقط پیدایش کنید و از او بخواهید همراه‌تان به کوفه برگردد. اگر برنگشت، توی اتاق‌های منزلگاه زندانی‌اش کنید؛ آن وقت ما را خبر کنید تا به سراغش بیاییم.»

پوزخندی زدم و گفتم: «حتماً قیافه‌اش را هم نمی‌شناسید

و...»

یکی از آن سه مرد، یعنی مرد تپلی، فوری وسط حرفم پرید.

– من او را می‌شناسم. اسحاق، دایی همسر من است. مرد

باخدایی است. دلآوری‌های او در کربلا بر ضد حسین و یارانش،
زبانزد مردان قبیلهٔ ماست.

طرف او تند شدم.

- احمقِ چاق و بی‌خاصیت! خرس نادان! یعنی قیافهٔ اسحاق
را می‌شناختی و مرا از توی تور بیرون نمی‌آوردی؟! خوب است
همین جا یکی از گوش‌هایت را بپریم و بگذارم کفِ دستت؟!!

لبخند روی لبش پژمرد. دست و پایش شروع به لرزیدن
کرد. به خاک افتاد و چهار دست و پا جلو آمد. پیشانی‌اش را
روی چکمه‌ام گذاشت و نالان و حیران گفت: «من که صورت
شما را ندیدم. بعد هم سر کردهٔ ما به ما اجازه نداده بود شما
را پایین بیاوریم. گفته بود باید خودش را خبر کنیم.»

پایم را محکم کشیدم. صورتش به بند چکمه‌هایم کشیده
شد و به گونهٔ راستش زخم افتاد. دست به آن گرفت و به
گوشه‌ای خزید.

سرکرده جلویم تعظیم کرد و گفت: «خودم به حسابش
می‌رسم جناب...»

گفتم: «اُسید بن مالک حضرمی هستم؛ یکی از یاران نزدیک
جناب امیر عبیدالله بن زیاد، امیرِ پرآوازهٔ کوفه!»

خواست دستم را ببوسد. مانعش نشدم. دستم را گرفت
و نرم بوسید و گفت: «هرچه که شما امر کنید در خدمت‌تان
هستیم.»

در آن دور و اطراف، صورت چرخاندم. هم بیابان بود، هم تعدادی دار و درخت در گرداگرد کلبه‌ای کوچک. هوا را بو کشیدم. چشم‌هایم را چپ و راست کردم و گفتم: «شما همین جا زیر سایه درختی منتظرم بمانید. من خودم تنهایی به جلو می‌روم. دور و اطراف کلبه را خوب می‌گردم. اگر پیدایش کردم، با صدای بلبل به شما علامت خواهم داد که به سمت من بیایید.»

سرکرده و آن سه نفر گفتند: «به روی چشم سردار!»

وقتی مرا با لفظ «سردار» صدا می‌زدند، حس خوبی پیدا می‌کردم. من هیچ کجا حتی در کربلا سردار نبودم؛ اما همیشه خوش داشتم مردم مرا به همین عنوان بشناسند و خطاب کنند. البته اگر اوضاع حسابی آرام می‌شد و همه دشمنان خلیفه از بین می‌رفتند، مطمئناً ما به جایگاهی مهم می‌رسیدیم؛ به خصوص ما ده نفر که با آن کارمان در کربلا، رفته رفته انگشت‌نمای همگان می‌شدیم.

تنهایی جلو رفتم. همه دور و اطراف کلبه را گشتم. چند بار اسحاق را صدا زدم؛ اما از او اثری نبود. دورتر از کلبه، چند تک‌درخت بود. جلوتر رفتم و داد زدم: «آهای اسحاق، آهای پسر حیوه! کجایی؟ منم اُسید. صدایم را می‌شنوی؟»

جوابی نیامده. حسی به من می‌گفت اسحاق همین گوشه و کنار است؛ اما کجا؟ یادم آمد او مردی لاغراندام و فرزند و چابک است. شاید از درخت‌های آن قسمت که بیشترشان

نخل بود، بالا رفته و پشت شاخ و برگ‌ها پنهان شده است. به تک‌تکِ درخت‌ها خوب نگاه کردم. او نبود.

– آهای اسحاق! می‌دانم که صدایم را می‌شنوی. من بوی تو را خوب می‌شناسم. تو همیشه دوستِ عزیزِی برای من بوده‌ای. حالا هم هستی. من به تو امان می‌دهم که کسی به تو آزاری نرساند. من آمده‌ام تا کمکت کنم. ما ده نفر می‌خواهیم برای دفاع از خود و مقابله با دشمنان مان، نقشه‌ای بکشیم. من به تدبیر و شجاعت تو نیازمندم. خواهش می‌کنم جواب بده! آهای اسحاق!

از درخت‌ها کمی دور شدم. باورم نمی‌شد که او در آن جا نباشد. من شامۀ تیزی داشتم. میان دودلی و تردید بودم که به سرِ جای اوّلم برگردم. یاد اسبم افتادم. او الآن کجا بود؟ لابد نزدیکی همان درختی که توی تو افتادم. باید زودتر به سراغش می‌رفتم تا از آن جا دور نشود؛ هرچند اسبِ گوش‌به‌فرمانی بود و از جای خود جنب نمی‌خورد.

– آهای پسر حیوه! من دارم می‌روم؛ اما بدان که تو در تنهایی به جایی نخواهی رسید و از گرسنگی خواهی مُرد. من می‌خواهم تو را به مخفیگاه مان ببرم.

این جمله‌ام دروغ بود. ما که مخفیگاه نداشتیم. ما هنوز برای نجات خودمان به تصمیم درستی نرسیده بودیم. هرچه بود از دهانم پریده بود.

- آهای اسحاق!

- بله اُسید...

با خوش حالی برگشتم طرف درخت‌ها. صدا از آن سو بود.
پا تند کردم و داد زدم: «تو کجایی مرد شجاع؟»

به درخت‌ها رسیدم. صدای اسحاق بود که گرفته و ترس‌آلود
به گوشم می‌خورد.

- من توی این چاه پنهان شده‌ام. الان بیرون می‌آیم.

صدایش بم بود. گفتم: «من که در این جا چاهی نمی‌بینم!»

دوباره صدا داد. به طرف یکی از نخل‌ها رفتم. چاهی در
میان انبوهی علف، دهان باز کرده بود. بالای چاه رفتم. چشمم
به اسحاق افتاد. کمکش کردم و او را بالا کشیدم. دست‌هایش
داغ بود و بدنش می‌لرزید. سر و صورتش را با دستاری ضخیم
پوشانده بود. خواستم پارچه را از سر و روی او کنار بزنم،
نگذاشت. چنگی به دستار انداختم و آن را کشیدم. وقتی سر
و روی اسحاق پیدا شد، هول شدم و خودم را عقب کشیدم.
خودش بود. اسحاق بود. اما چرا او آن شکلی شده بود؟ با
لحنی غمبار گفت: «چرا دستار را از صورتم کشیدی؟»

حیران پرسیدم: «چرا این شکلی شده‌ای دوست من؟ چند
روز هست که اسیر بیابانی؟ چرا خودت را از مردم و خانواده‌ات
گم و گور کرده‌ای؟ تو که جرمی نکرده‌ای! این چه قیافه‌ای
است که تو داری؟!»

لرزش اندامش بیشتر شد. روی زمین نشست و زانوی غم به بغل انداخت. مثل سگی درمانده، تنها و بیچاره به نظر می‌آمد.

– من مُردنی هستم اُسید. مرا در این جا رها کن!
جفت او نشستم. صورت به صورت پژمرده‌ او خیره شدم. همهٔ صورت و دور گردنش پر از لک و پیس بود. به دست‌هایش هم خیره شدم. لک و پیس داشت. عجیب بود. چقدر شبیه شمر شده بود! اما لک و پیس اسحاق خیلی زیادتر از لک و پیس بدن شمر بود.

– تو که این شکلی نبودی! این بیماری از کجا به سراغت آمد؟ نکند به خاطر این قیافه و حال و روز، خودت را از مردم دور کرده‌ای؟!

به گریه افتاد. گریه‌اش همراه با ضعف بود. سینه‌اش از درد بالا و پایین می‌رفت. دل‌مرده و بینوا گفت: «از وقتی که پیراهنِ سوراخ سوراخ حسین را دزدیدم و برای خوش خدمتی به خلیفه و امیر عبیدالله، آن را به تن کردم، رفته رفته به این روز افتادم. آن پیراهن دزدی برای من بدیمن بود اُسید! پیراهنی که شاید بیشتر از صد سوراخ داشت. من نباید آن را می‌دزدیدم. من به خاطر دزدی آن، نه جایزه گرفتم نه مقام. تازه به این فلاکت و بدبختی هم افتادم! هر شب هم اگر خواب به چشمانم بیاید، خودم را در درّه‌ای عمیق و پر از

آتش می‌بینم؛ درّه‌ای که تو و آن هشت نفرِ دیگر هم در آن جا سرگردان هستید. شمر و عمرِ سعد و امیر عبیدالله و بقیه هم هستند. من چند بار در آن درّه سقوط کرده‌ام و سوخته‌ام؛ اما دوباره مثل اوّلَم شده‌ام...»

داشتم از ترس دچار وحشت می‌شدم. اسحاق چه می‌گفت؟! او دست از صحبت کشید و چشمانش را بست. انگار آتشی در سینه‌اش بود که هرگز خاموش نمی‌شد. ناگهان نفسش به شماره افتاد و سینه‌اش خِس خِس صدا داد. صدایم به سمت آن سه نفر بلند شد.

– شما سه نفر کدام گوری هستید؟ زود باشید برایم مشک آبی بیاورید. عجله کنید!

ششمین نفر. رجاء بن مُنقذِ عبدی

سرِ شب بود که سوار بر اسب، در کوچه پس‌کوچه‌های کوفه روان بودم. به کجا؟ به خانهٔ یک دوست قدیمی؛ دوستی که همیشه به من می‌گفت: «ما دوتا مثل دو الاغ هم‌آخور هستیم؛ الاغ‌هایی که گاه و یونجه از خودمان است. جا و مکانش را هم خودمان تهیه کرده‌ایم. اما سواری‌اش را امیر عبیدالله و عمرِ سعد از ما می‌گیرند. حالا هم کافی است که پشت‌مان را خالی کنند؛ آن وقت آیا می‌شود حریف این جماعت کوفی شد؟!»

درست و راست می‌گفت. مولايِ درز حرف‌هایش نمی‌رفت. اگرچه آدمِ لاابالی و بددهان و بی‌آبرویی بود، اما گاهی وقت‌ها حرف‌هایی از سرِ عقل می‌زد. اسمش خولی بود؛ خولی بن یزیدِ أصبَحی. حالا پنهانی، غلامش را فرستاده بود که امشب را مهمانش باشم. کوفه در قُرُقِ مأموران امیر عبیدالله بود.

من هم تا آن جا که امکان داشت از راه و بی‌راهه می‌رفتم. خوش نداشتم که کسی از ورودم به مهمانیِ خانهٔ خولی خبردار شود. هرچه بود کوفیان به خون او، بیشتر از خون من، تشنه بودند.

مثل بیشتر وقت‌ها با دستار سر و رویم را پوشانده بودم. البته شمشیر خودم را هم با خودم حمایل داشتم. به کوفه و کوفی نمی‌شد اعتماد کرد. کوفی، ناجوانمرد بود و کوفه، بی‌وفا. در بی‌وفایی زبانزد بود و ضرب‌المثل. نه برای ما که از مخالفان آل علی (ع) بودیم؛ که حتی برای خود علی و اهل بیت او مثل حسن و حسین و فرزندان‌شان هم وفایی نداشت.

حُب اگر مأموری، سرکرده و شرطه‌ای جلوی راهم سبز می‌شد، کافی بود دستار از صورتم باز کنم و اسم و نشانی بدهم؛ بعد با عزت و احترام به من اجازهٔ عبور بدهند.

اسبم آرام و مثل خودم متفکرانه، شُم بر زمینِ ماسه‌وار و پُرغبار کوچه‌ها می‌گذاشت. من راه‌های منتهی به خانهٔ خولی را خوب می‌شناختم. پیش از این، چند بار دیگر هم مهمان او شده بودم. برای دوستان هم‌آخوری مثل من، الحاق که دست‌و‌دل باز بود. شک نداشتم که در هر مهمانی برایم گوسفندی چاق و چله قربانی می‌کند؛ حتی اگر خودم تنها بودم. گوشت‌ها اگر اضافه می‌آمد، آن را از طرف من به طایفهٔ خود صدقه می‌داد. می‌گفت: «تو از بهترین دوستان

من هستی. خُلق و خوی تو مثل خُلق و خوی من، سگی است؛ یعنی به اربابش وفادار است و با دشمنش بسیار بی‌وفا.» بعد قاه قاه می‌خندید و دندان‌های کرم‌خورده و کج و کوله‌اش نمایان می‌شد.

توی فکر خولی بودم که شب‌خی آرام از مقابل اسبم دوید و به کوچۀ کناری رفت. اسب شیۀۀ خوفناکی کشید. خودم جا خوردم و ناخواسته دستم به دستۀ شمشیرم چسبید. من آیا به درستی شب‌خ دیده بودم؟! دور از باور بود. شب‌خ که وجود نداشت! به قول پیرمردهای قبیله‌مان، خواب و خیال بود. خودم را بی‌اعتنا نشان دادم و از فکرش بیرون آمدم. اسب هم چنان به راه خود ادامه داد.

سرپیچ دومین کوچه، دوباره او را دیدم؛ اما این بار مثل سایه بود. سایه‌ای که اول کوتاه به نظر می‌آمد، اما خیلی زود دراز و کشیده شد و چسبید به دیوار بلند خانه‌ای مجلل. بعد دوباره گم و گور شد. حالا اسب بیچاره شاید به ترس افتاده بود؛ چون دائم پوزه می‌جنباند و خرّه می‌کرد. نه، نیازی نبود تا چشم‌هایم را بمالم. حتم داشتم که شب‌خی، روح مرده‌ای یا شاید هم انسانی، سایه‌وار تعقیب می‌کند. به تندی شمشیر از غلاف بیرون آوردم و افسار اسب را محکم کشیدم. اسب ناگهان ایستاد و با چشم‌هایی که انگار از حدقه بیرون زده، به دور و اطرافش نگاه کرد. من هم خوب در آن دور و اطراف

چشم گرداندم. سرفه‌ای مصنوعی و خشک کردم و گفتم: «آهای، تو کیستی؟ مُرده‌ای یا زنده؟ هر که هستی خودت را نشان بده، وگرنه با همین شمشیرِ کجِ عربی، آتش و لاشت می‌کنم!»

خودش را نشان نداد. به دماغم چین انداختم و بو کشیدم. بویی مشکوک حس نکردم. به خودم اطمینان دادم که خیالاتی شده‌ام. به انتهای کوچه‌باغِ روبه‌رو چشم کشاندم. به گمانم تا خانۀ خولی راه کمی باقی مانده بود. پس باید حرکت اسب را تندتر می‌کردم. این‌طوری راحت‌تر به مقصد می‌رسیدم. آرام به گردن اسب زدم و افسارش را کشیدم. اسب راه افتاد، اما آرام؛ چون در تاریکی مطلق، جایی را نمی‌دید و ممکن بود اگر با سرعت برود، سرپیچ‌ها به در و دیوار بخورد و مرا به زمین بزند. قلیق اسب سواری در شب، این بود که سوارِ آن، اسب را بیشتر از روز در کنترل داشته باشد و تا می‌تواند سرعتش را مهار کند. هرچند خود اسب‌ها هم عاقل بودند و شب‌هنگام، تند و با سرعت نمی‌رفتند.

شمشیر را توی غلاف فرو دادم. اسب در حرکتی آرام جلو رفت. از دومین کوچه‌باغ که گذشتم، مردی از روی دیواری نیمه‌خراب، سُر خورد و افتاد پایین؛ درست روبه‌روی من و اسبم. اسب شیهه کشید و دو دستش را به هوا بالا داد. به تندی شمشیر کشیدم و بی‌آن‌که دادی بکشم و سروصدایی

راه بیندازم، با ترش رویی پرسیدم: «تو که هستی؟ به گمانم
آشنایی، یا شاید هم جاسوس و مأموری از مأموران دارالاماره!
زود باش تا از اسبم پایین نیامده‌ام و با این شمشیر...»

- باشد، می‌گویم. حالا که صدایت را شنیدم، خیالم آسوده
شد که خودت هستی. اگرچه اسبِ حنایات را پیش از این
می‌شناختم.

چشم ریز کردم. من هم به صدای او آشنا بودم. دستار از
سر و صورت خود برداشت. داشت خنده‌ام می‌گرفت. فوری از
اسب پایین پریدم. دست‌هایم را از هم باز کردم و شوق‌کنان
گفتم: «تو کجا این جا کجا رجاء؟! چند روزی بود که در فکر تو
بودم.»

رجاء بن مُنقذِ عبدی بود. یکی از ما ده نفر اسب‌سوار
روز کشته شدن حسین و یارانش. مردی همیشه عبوس و
تندخو. در جنگ‌ها خونریز و بددل؛ در هم‌نشینی‌ها آدمی پر
از کینه و سوءظن و منفی‌باف.

به قیافهٔ عبوسش نمی‌آمد لبخند زده باشد. اما متبسم
جلو آمد. هردو همدیگر را در آغوش گرفتیم. آهسته گفت:
«حتماً تو هم داری به خانهٔ خولی می‌روی. چون راه خانهٔ او از
این بی‌راهه، در امن و امان است؛ وگرنه تو کجا و مرکز شهر
کوفه در این موقع از شب کجا!»

بعد به دروغ گفتم: «اگر بگویم که به خانه خولی نمی‌روم، چه فکری درباره‌ام می‌کنی؟»

حیرت‌زده نگاه به نگاه من دوخت. حالا از میان تمام اجزای چهره‌اش، فقط دو چشم براقش دیده می‌شد. پرسشگر و پرتشویش پرسید: «شاید به دارالاماره. اما دروازه دارالاماره که این موقع شب به روی کسی باز نیست. امیر عبیدالله هم حتماً یا در خواب است یا با دزدان و قاتلان، در حال عیش و نوش!»

آرام به شانهِ اش زد. هوا را با شوق بو کشیدم. کوفه سرد شده بود. در چشم آسمان هم ابرهای زیادی دیده می‌شدند. به گمانم قرار بود باران ببارد.

– پس تا این جای کار معلوم شد که امشب خولی دو مهمان دارد؛ یکی من و یکی تو.

چشم‌های شومش برق زد. فوری گفت: «پس عجله کنیم تا کسی سر راهمان سبز نشده!»

گفتم: «مردکِ قَدّاره‌کش! تو بودی که مثل شیخ به این سو و آن سوی می‌دویدی و ادای ارواح را درمی‌آوردی؟ حُب این کار یعنی که چه؟!»

دستم را گرفت و پشت آن را بوسید و گفت: «باور کن با دیدن اسبت، به خصوص خرمهره‌های آبی بالای پیشانی‌اش،

به تردید افتاده بودم که نکند تو باشی. اما خوف داشتم که صدایت کنم. اگر تو نبودی و یکی از آن عمّله و آگره سلیمان بن صُرد بود، آن وقت چه باید می‌کردم؟! کوفی اگر نیمه‌شب هم علامت بدهد یا صدایی از خود دریاورد، آدم است که از سر و کول دیوارها و خانه‌ها بالا و پایین می‌شود.»

به لب و لوچه‌ام چین انداختم؛ اما حرفی نزدم. هردو پیاده راه افتادیم. اسبم هم به دنبالم روان بود. به نزدیکی خانه خولی رسیدیم؛ خانه‌ای بزرگ و انگشت‌نما در محله بالادست کوفه. غرق در فکر بودم که حس کردم گونه‌هایم از قطره‌های باران خیس می‌شود. به گونه‌ام انگشت کشیدم. برگشتم و خیره شدم به دل آسمان. ابرهای متراکم، شانه به شانه هم شده بودند. دریده و آماده بارش. ناگهان آسمان برقی زد. صدای رعدی بلند برخاست و بارانی دُم‌اسبی و تُند به سر و کول‌مان زد. تندی طرف رجاء صدا زدم: «پا تند کن که تا سرتا پا خیس نشده‌ایم به خانه خولی برسیم!»

رجاء اطاعت کرد. افسار اسب را با قدرت به طرف خودم کشیدم. باران یک‌ریز و شلاقی می‌بارید. هنوز چند دقیقه‌ای از بارش آن نگذشته بود که در مسیر رفتن‌مان، جوی آبی شتابان راه افتاد. هوا خنک‌تر شد و ما از بیخ دیوار، به جلو خزیدیم تا به در خانه خولی رسیدیم. در باز بود. غلام خولی که انگار در انتظارمان سرک می‌کشید، جلو دوید، سلام کرد و

دهنهٔ اسبم را گرفت و گفت: «شما جلوتر از من داخل خانه شوید. من اسبتان را می‌آورم.»

من و رجاء پا به حیاط بزرگ گذاشتیم. کسی در حیاط نبود. کمی جلوتر به سمت اتاقی دویدیم که کورسوی چراغی از پنجرهٔ کناری آن بیرون می‌زد. به درِ اتاق که رسیدیم صدایی سرِحال گفت: «به خانهٔ خولی خوش آمدید. این باران خدا یاقدم شما مردان شجاع برای من است.»

هردوی ما کله کج کردیم طرف بالادست اتاق. خولی آن بالا شاخ ایستاده بود؛ درست روی ایوانی با سقف چوبی که عقب‌تر از آن یک اتاق بود. راه ایوان از راه‌پله‌ای گلی در گوشهٔ حیاط بود. خولی به آن راه‌پله اشاره کرد و گفت: «تندی بالا بیاید.» به سمت آن راه‌پله رفتیم. زنی از اتاق پایینی، آتشدان به دست، در حالی که دستار بزرگ و سنگینی بر سر و شانه انداخته بود بیرون آمد. او را شناختم. نوار، همسر اول خولی بود. بی سلام و علیک، خیره خیره و بدخو نگاه‌مان کرد و زیر لب گفت: «اراذل و اوباش کوفه، شب هم دست از سرِ خانهٔ ما بر نمی‌دارند!»

مثل اسپند روی آتش از جا پریدم. خواستم حرفی در جوابش بگویم که خولی از آن بالا کاسه‌ای مسی را طرف او پرت کرد. کاسه کنار او افتاد و چندتا چرخ خورد و رفت چسبید به دیوار کنار باغچه.

– خفه شو زنیکهٔ حُل و چِل! نگذار جلوی این مهمان‌های شریف،
پایین بیایم و زیر باران، گیس‌هایت را به دیوار میخ کنم!

زن ترسید و دوید توی اتاق. ما از پله‌ها بالا خزیدیم؛ مثل
آدم‌هایی که زیر باران، گریه‌شور شده باشند. خولی یک
دست به کمر گرفت، یک دست رو به آسمان. قری به کمر داد
و چرخید و به عربی شعر خواند:

«امشب کسانی مهمان من هستند

که در میان عرب‌های جنگجو،

به شجاعت معروفند؛

چون بر پیکر پسر پیامبر خدا اسب دواندند.

اینان چه جرئت و جسارتی داشتند!

رویت سفید اسب سوار!

رویت سفید خولی!»

عُقْم گرفت. این‌جا که جای خوش‌رقصی و یادآوری آن
اتفاق نبود. اصلاً این خولی هر وقت ما را می‌دید، نه سلام
گفته و نه علیکی بهمان تحویل داده، ذهن کورش می‌رفت
به آن روز و آن تاخت‌وتاز. برای خودش شعر هم درست کرده
بود؛ شعری که در آن، از اسب تاختن ما ده‌تا مرد کوفی، روی
پیکرهای حسین و یارانش سخن می‌راند. باید همین امشب
به او می‌فهماندم که دیگر آن ماجرا را به یاد ما نیاورد و

پشت‌مان را نلرزاند. اگر کسی از کوفیان حامی حسین ما را شناسایی می‌کردند، آن وقت ما چه باید می‌کردیم؟!

خولی بر صورت هر دوتای ما بوسه‌های آبداری چسباند. دهان او بوی بد و چندش‌آوری می‌داد؛ بوی زُهم یک جسد مرده. نمی‌دانم چه چیزی کوفت کرده بود!

دست‌مان را گرفت و گفت: «در ایوان فرش بیندازم یا توی اتاق می‌آیید؟»

رجاء که دندان‌هایش را به هم می‌سایید گفت: «یعنی شما سردتان نیست جناب خولی؟ هوا خیلی سرد شده است.»

خولی از ته حلق خندید. خنده‌اش قرقِر صدا زد. انگار آبی، چیزی ته گلویش مانده و قرقره می‌شود. دماغش را بالا کشید.

– با این همه نوشیدنی که من خورده‌ام، مگر سرما جرئت دارد به پوست تنم گاز بزند! هر دو دستش را مشت کرد و محکم به چپ و راست سینه‌اش کوبید. بعد هوای سنگینی را از سوراخ‌های دماغش تو داد.

– من خولی هستم؛ خولی بن یزید اصبحی. شیرمرد روز دهم محرم. غارتگر سر نورانی‌نوه بهترین بنده خدا در روی زمین!

داشت به پرت و پلاهایش کیش می‌داد که کسی از توی اتاق ته ایوان داد کشید: «او را داخل بیاورید؛ وگرنه کار دست‌مان

می‌دهد!»

من و رجاء مات و مبهوت به هم خیره شدیم. معلوم شد
غیر از ما کسی یا کسان دیگری هم در خانهٔ خولی سبک عقل
دعوتند. آهسته به رجاء گفتم: «خدا به خیر بگذراند! می ترسم
کوفیان بو ببرند و شبانه به این فتنه گاه حمله کنند.»

ترسان و لرزان جواب داد: «خدا کند این باران تا صبح، شلاق
ببارد! فعلاً با سروصدای باران و شدت بارش آن، سگ هم از
خانه اش بیرون نمی زند.»

با آرنج به پهلویش زدم. پهلویش را گرفت و عقب خزید.
اما کوفی از سگ، سگ تر است. کوفی، هم شامهٔ تیزی
دارد، هم از سگ دندان تیزتر است، هم خلق و خوی گرگ دارد
که بدتر از خلق و خوی سگ است.

هر دو، خولی را تا اتاقِ عقب ایوان همراهی کردیم.
به به، چشم مان روشن! اُسید بن مالک و رجاء بن منقذ.
هر دو از جنسِ خودمان. خونریز و بی باک!

هردوتای ما سرِجا خشک مان زد. انگار مجسمه شدیم و
چسبیدیم به زمین. من که آدمِ بی باک و بی هراسی بودم، با
دیدن مردی که وسط اتاق نشسته بود و با چشم های تیز و
مرگبارش نگاهم می کرد، حسابی جا خوردم. بعد هم صدای
کوب کوبِ قلبم بلند شد. او «بجدل» بود؛ بجدل بن سلیم؛
هم رزم ما در روز کربلا. مردی کریه منظر و بدطینت که نه به

دوستِ رحمی داشت نه به دشمن. داشتم احساس تهوِّع می‌گرفتم. خیره شدم به رجاء. رنگ در صورت نداشت. او هم حسابی جا خورده بود. با آن همه هول و هراسی که از انگشت‌نما شدن در میان کوفیان داشتم، کافی بود آن‌ها ما را در کنار بجدل ببینند. مطمئناً سنگ باران مان می‌کردند؛ به خصوص اگر توی روز روشن، از جلوی چشم مردم، کوچه‌ها را قدم‌رو می‌کردیم.

ما مات و مبهوت جلوی درِ اتاق ایستاده بودیم که خولی مثلاً سرِ عقل آمد و گفت: «بابا مگر جن دیده‌اید که مات‌تان برده است؟! دوست قدیمی مان بجدل است. عقرب جَزّاره که نیست یا گرگ بیابان!»

بجدل برخاست و به ما تعظیم کرد و بی‌پروا گفت: «حُب هرچه باشد من از آن‌ها بدنام‌ترم. آن‌ها مثلاً برای خودشان قوم و عشیره^۲ دارند و به آنی اگر اشاره کنند، صدها جنگجو مثل مور و ملخ دور و برشان را می‌گیرند و من چه؟!... من یک لاقبا فقط...»

خولی خندید و دوباره ته‌گلویش قِرقرِر صدا داد.

– تو مرا داری؛ خولی رشید را. عمرِ سعد را داری. اصلاً امیر عبیدالله و یزید خلیفه را داری. شماها چرا این‌شکلی شده‌اید؟

۱. عقربی که نیش تند و خطرناکی دارد.

۲. قبیله، خویشان و نزدیکان.

مگر توهم برتان داشته؟! یک ماجرای اتفاق افتاد و تمام شد. شتر دیدی ندیدی! کربلایی بود و آمد و رفت پی کارش. اصل و اساس دین خدا، خلیفه بود که فرمانش اجرا شد. مگر خلیفه جانشین رسول خدا نیست؟! حُب به علی و آل علی چه که در مقابل خلیفه و پدر ارجمندش بایستند و حرف از خدا و دین خدا بزنند؟! دین خدا مثل آن چراغدان روی تاقچه است که امروز دست خلیفه است. هرکس به آن پُف کند ریشش می‌سوزد. چه حسین باشد، چه غیر حسین.

من و رجاء کنار پنجره به پشتیِ پشم‌شتری و بزرگی کمر چسبان‌دیم. من گفتم: «چه قشنگ بلدی حرف بزنی خولی! تو تا به حال سرِ منبر مسجد کوفه هم رفته‌ای؟»

از کوزه‌ای در دو پیاله نوشیدنی ریخت. جلوی من و رجاء گذاشت. بعد خندان طوری که ته دلش انگار ریسه می‌رفت و قلقلکش می‌شد گفت: «قرار است بروم؛ البته اگر امیر عبیدالله اجازه بدهند. من که اهل صوم و صلوات نیستم؛ اما به مسجد رفتنم با هدف است. من می‌روم تا مردم از من که بزرگ و پیش‌کسوت هستم، درس بگیرند. ما اگر نمازمان ترک شود، خدا به خاطر آن همه حسنات که در زندگی‌مان داریم می‌بخشدمان. اما مردم نباید مسجد و نمازشان ترک شود؛ چون آن‌ها گنه‌کارند و رفتن به بهشت، قلب سفید و پاک و بی‌گناه می‌خواهد!»

بجدل پقی زیر خنده زد. خولی اخم کرد و پرسید: «کجای حرفم خنده دار بود دزدِ غارتگر و چشم چران؟!»

به پیشانی بلند بجدل چین‌های درشتی افتاد. با کف دست، محکم به پیشانی‌اش زد و گفت: «دوباره لیچار بارم کردی خولی؟ حقا که مهمانت هستم، وگرنه بلد بودم جوابت را کف دستت بگذارم که خود تو از همه ما دزدتر و غارتگری!»

خولی دندان‌هایش را به هم سایید. رخ به رخ بجدل نشست. دست‌های خالی‌اش را به او نشان داد. چشم‌هایش را بست و گفت: «من از تو دزدترم؟! حُب بگو من چه دارم! چه چیزی دارم؟ خانه‌ام، زندگی‌ام، زن‌هایم، هرچه داشته‌ام از خودم بوده. بابت سر حسین که از کربلا دزدیدم و آوردم دارالاماره، پیشیزی به من ندادند. اصلاً یزید هرچه گفت دروغ از آب درآمد. خودش بوزینه‌باز بود، دزد بود، بی‌عرضه بود، قاتل بود...» ناگهان بجدل به فریاد درآمد.

- بس کن خولی! تو به حال خودت نیستی. می‌ترسم کار دست‌مان بدهی. بساط خوش‌حالی و دورهمی امشب‌مان را به هم نریز مرد!

خولی غرق در فکر شد. ما می‌دانستیم که او حالت عادی ندارد. حالا خیسِ عرق شده بود. کوزهٔ آب را از تاقچهٔ اتاق برداشت. رفت توی ایوان و آن را روی سر خود خالی کرد. صورتش پف‌آلود و سرخ شده بود. موهایش دور سرش

چسبیده بود. راه که می‌رفت گیج می‌زد. دشداشهٔ بلندش را درآورد و با همان پیراهن کوتاهی که زیر آن داشت، زیر باران ایستاد و دست‌هایش را باز و کشیده کرد. صدای نفسِ باران کم شده بود، اما هنوز می‌بارید. خولی حسابی خیس شد. بجدل به ما گفت: «می‌ترسم خودش را سرما بدهد. کاش به خانه‌اش نمی‌آمدیم!»

خولی به اصرار من به اتاق برگشت. رواندازی بلند که از جنس پنبه بود را از گوشهٔ اتاق برداشتم و آن را دور او پیچیدم. کمی می‌لرزید و شانه‌هایش تکان تکان می‌خورد. نشست و آهسته به من گفت: «پس این غلامِ احمقِ من کجاست؟ چرا سفرهٔ شام را نمی‌آورد؟!»

هاج و واج نگاهش کردم. به من گفت: «بیرونِ اتاق ریسمان کوچکی است که به زنگوله‌ای بزرگ وصل است. آن را تکان بدهی فوری بالا می‌آید.»

به ایوان رفتم. ریسمان را پیدا کردم. به زنگوله‌ای آویزان وصل بود؛ زنگوله‌ای طلایی که به گمانم به اندازهٔ گردن یک شتر بود. آن را تکان تکان دادم. غلام که داخلِ اتاقِ آن سوی حیاط بود فوری بیرون آمد. از پله‌ها بالا دوید و به سمت اتاق آمد و گفت: «در خدمتم ارباب.»

خولی پیاله‌ای سفالی را طرف او پرت کرد و گفت: «پس غذا چه شد سیاهِ بدقوارهٔ حبشی؟!»

پیاله به پشت سر غلام خورد و تکه تکه شد. غلام پشت سر خود را گرفت و از درد به خود پیچید. او مردی میان سال با قد و قواره‌ای میانه بود. صورتی گرد و چغندرمانند داشت. غلام در همان حال، تا کمر خم شد و با اضطراب گفت: «الآن برای تان می‌آوریم.» سپس تندی رفت و همراه غلامی دیگر که از او جوان تر بود، سفره غذا را به اتاقک آورد.

حالا باران از تک و تا افتاده بود؛ اما حتم داشتم که همه جای کوفه را آب برداشته بود. خاصیت باران‌هایی که در پاییز، کوفه را خیس می‌کرد همین بود؛ تند و پرآب و کوتاه.

شام آن شب ما تنوع نداشت. فقط یک جور کباب برّه بود بانان و ادویه. کمی هم خوراک گندم و پیاز، که غذای محلی کوفیان بود. چند پیاله زیتون و انجیر خیس شده و ماست شیرین هم در کنارش، بانان‌های گرد و نرم تازه پخت شده.

غذا را با ولع تمام نوش جان کردیم. حال و روز خولی بهتر شد. او به حرف‌هایی که زده بود و آن‌ها را نصفه نیمه به یاد می‌آورد خندید و گفت: «بی خود نیست که نوشیدن نوشیدنی‌های بد، بر ما مسلمانان حرام شده است؛ چون مغز ما را زائل می‌کند و باعث خشم خدا می‌شود.»

او با شکم پُری که داشت از سفره عقب کشید. به پشتی پشم‌شتری‌اش تکیه داد، آروغ بلندی زد و خندان گفت: «من که هزاران بار از این بابت گناه کرده‌ام و پیش خدا شرمنده‌ام!»

من و رجاء و بجدل خندیدیم. خولی از خندهٔ ما خوشش آمد. داد زد: «آهای غلام‌های بی‌خاصیت! بیایید بساط سفره را ببرید تا کتکتان نزده‌ام.»

کبابِ خوش‌مزه‌ای بود. نمی‌دانم آن غلام‌های بیچاره چه ادویه‌ای به جان بَردهٔ تازه ذبح‌شده زده بودند، که هم نرم و دندان‌گیر شده بود و هم یک جور بوی خوبی می‌داد. به گمانم از ادویه‌های ایرانی بود که به تازگی در کوفه زیاد شده بود و توی دکان هر تاجری وجود داشت؛ مثل جنس‌های دیگر ایرانی: عطر و پارچه و کفش که زیاد دیده می‌شد.

غلام‌ها بی‌درنگ سفره را جمع کردند و ظروف خالی غذا را از اتاق بیرون بردند. اتاق ماند و ما چهار نفر. خولی پاهایش را دراز کرد. او هنوز پیر نشده بود. قد و قامتی ورزیده و چالاک داشت. محاسن بلندش زیر به نظر می‌آمد و موهای سرش زیر دستاری سیاه گم بود. چشم‌های خیره‌کننده‌اش ریز و خوفناک بود. دست‌های چغری داشت و انگشت‌های دراز و سفتی.

انگشت‌هایش را به هم قلاب کرد و پشت سرش انداخت. خیره شد به تک‌تک ما. نمی‌دانم از این دعوت چه در سر داشت و از ما چه می‌خواست! اول به من نگاه کرد و گفت: «تو یکی از آن ده نفر هستی؛ ده مرد معروف و اسب‌سوار کربلا. تو اُسید به گمانم از آن نه نفرِ دیگر

معروف‌تر و شجاع‌تر باشی. قصه‌ات را زیاد شنیده‌ام. این را هم شنیده‌ام که امیر عبیدالله به شما ده نفر جایزه دندان‌گیری نداده و موجب شده دست از پا درازتر از قصر او بیرون بروید. اما غم به دل‌تان راه ندهید. اوضاع بهتر خواهد شد. هنوز فقط چند ماه است که از ماجرای کربلا گذشته. امیر هم به خاطر بیماری رانِ پایش، خلق و خوی تنگ و عبوسی دارد. بهتان قول می‌دهم که او از کوفه می‌رود و...»

– چی؟ قرار است از کوفه برود؟!

رجاء از خولی پرسید. انگار در لحن پرسش او نگرانی و غم بود. خولی لبخند نصفه و نیمه‌ای به او تحویل داد.

– شاید. حُب برود. آسمان که به زمین نمی‌آید. یا عمرِ سعد امیر می‌شود یا شمر یا من. اما عمرِ سعد که مُلک ری را به مُلک کوفه ترجیح می‌دهد و هنوز به خاطر گرفتن آن، کاسه‌لیسِ امیر است. برای خلیفه هم پیغام پسغام می‌فرستد تا تکلیفش از رفتن به ایران مشخص شود. شمر هم آن قدر مغضوب مردم کوفه است که گمان نمی‌کنم در کوفه به پست و مقامی برسد. شاید در بصره یا جای دیگری به او مقامی بدهند. می‌ماند من که معرّف حضور شما هستم. خولی هیچ نقطهٔ منفی و تاریکی در زندگی خود ندارد. نقل کرده‌اند که من در کربلا یکی از قاتلان عثمان، برادر عباس بن علی هستم که دروغی شاخدار است و شما هرگز باور نکنید.

گفته‌اند که من چندتا قتل دیگر در آن روز مرتکب شده‌ام که می‌دانم باورتان نمی‌شود. دربارهٔ حسین و مشارکت من در کشته شدن او هم هرچه گفته‌اند، راست یا دروغ، تمام شده رفته. من خودم این جا حی و حاضرَم و چه کسی بهتر از من که بگویم که بوده‌ام و چه کرده‌ام؟!

بجدل کنایه‌وار پرسید: «تو که نباید از کسی هراسی داشته باشی مردِ شجاع کوفه!»

خولی پیالهٔ آب را از جلوی خود برداشت. آن را هورتی سر کشید. روانداز پنبه‌ای را دوباره دور خود پیچید و گفت: «نه... کدام ترس، کدام هراس؟! من فقط آن سر، یعنی سرِ حسین را به کوفه آوردم تا به دارالاماره ببرم و مثل شما بابت خوش خدمتی به درگاه جناب خلیفه، از امیر کوفه جایزه بگیرم. شب بود که به کوفه رسیدم. دروازهٔ دارالاماره بسته بود. هرچه در زدم و داد و هوار کردم که حامل یک بارِ بارزش هستم، در باز نشد. پس مجبور شدم سر را به خانه ببرم تا فردا صبح بشود.»

خولی داشت پرت و پلا می‌گفت. یادم می‌آید درست چند روز پس از آن ماجرا، یعنی روز دهم محرم بود که خولی به سراغ من آمد. او بین حالت مستی و هوشیاری بود که حقیقت ماجرای خود در کربلا را، سیر تا پیاز برای من تعریف کرد. بعد از آن روز، از چند نفر دیگر هم که شاهد ماجرای حضور خولی

در کربلا بودند، شنیدم که همان حرف‌های آن روز او درست بوده، نه حرف‌های الآن که شاید از ترس بود که داشت دروغ سر هم می‌بافت. چشمانم را برای لحظاتی بستم و خودم را سپردم به خاطرات گذشته...

پیش از حضور در کربلا، من پسران ام‌البنین، همسر دوم علی بن ابی‌طالب را نمی‌شناختم. حتی عباس را هم ندیده بودم. ام‌البنین که بعد از مرگ فاطمه، همسر علی شده بود، چهار پسر داشت: عباس، عبدالله، عثمان و جعفر؛ که هر چهارتا، پسران شجاع او و علی بودند. آن‌ها در کربلا شجاعت‌های زیادی از خود نشان دادند که بعضی‌هایش را من به چشم خود دیدم. آن روز وقتی نوبت نبرد تن به تن، به عثمان بن علی رسید، او شجاعانه وارد میدان کارزار شد و چند نفر از نیروهای عمر سعد را کشت. سپس به دست نیروهای شمر که از چند طرف به او حمله‌ور شده بودند کشته شد. یکی از آن قاتلان، همین جناب خولی بود. خولی که در تیراندازی هم مهارت زیادی داشت، پس از آن، تیری در کمان گذاشت و شقیقه جعفر بن علی را نشانه گرفت. جعفر نیز کشته شد. سپس هانی که یکی از ما ده نفر بود، به سمت پیکر او دوید و برای گرفتن جایزه، سر جعفر را جدا کرد.

وقتی حسین در قتلگاه، با هجوم تیرها و نیزه‌ها و شمشیرها بر خاک افتاد، به تحریک شمر بن ذی‌الجوشن، آن هجوم

دسته‌جمعی شکل گرفت. یکی از آن گروه حمله‌کننده، خولی بود؛ کسی که سر و رویش به خاطر جنگ‌های تن به تن، پراز لکه‌های خون شده بود. سنان در آن میان به خولی خیره شد. می‌دانست که او جنگجوی بی‌رحم و سنگدل است. پس بی‌درنگ به او گفت: «زود باش جلو برو و سر حسین را جدا کن!» خولی به خیال این که موقعیت خوبی به دست آورده تا با آن کار، جایزه بزرگی به چنگ بیاورد، بالای پیکر حسین دوید. دست به کار شد. اما با دیدن مقاومت و دلاوری حسین، لرزه به اندامش افتاد و عقب خزید. سنان جلو رفت و سر خولی نعره زد و گفت: «خداوند بازویت را بشکند ترسو! چرا می‌ترسی؟!» سپس خودش دست به کار شد و...

کمی بعد، خولی سر حسین را از سنان گرفت تا به عمرسعد که در میانه سپاه بود نشان بدهد. رفت و سر را نشان داد و از عمرسعد دستور گرفت.

- آهای خولی! همین الآن همراه حمید بن مسلم، این سر را به کوفه ببرید. بعد به امیر عبیدالله بگویید که کار نوه پیامبر را تمام کردیم. عجله کنید!

خولی و حمید بر اسب‌های شان نشستند و با سرعت تمام به سمت کوفه تاختند. آن‌ها کشته و مرده جایزه بودند...

ناگهان نوک دماغم کشیده شد. می‌خواستم از جا بپریم. به خودم آمدم. کار خولی دیوانه بود. آن دو نفر، یعنی بجدل

و رجاء داشتند به کار او می‌خندیدند. نفس تازه‌ای کشیدم و فکرم را آزاد کردم. بعد با خشم گفتم: «دیوانه شده‌ای خولی! این دیگر چه جور شوخی مسخره‌ای است؟!»

دهان بوگندویش را بیخ گوشم آورد و گفت: «به گمانم داشتی به من فکر می‌کردی؛ چون نگاهت به من بود، اما جغد شوم فکرت، در جای دیگری پرواز می‌کرد. شاید در کربلا! درست است؟»

جواب دادم: «آری، داشتم درباره‌ی آن سر فکر می‌کردم؛ سر حسین که تو به این خانه آوردی. اما نمی‌دانم چه شد که آن را توی تنور گذاشتی!»

در فکر فرو رفت. از توی اتاقک، چشم‌های وقزده‌اش را به سمت آسمان کشاند. ابرها داشتند از آسمان کوفه می‌گریختند. معلوم بود می‌خواهند به جایی دیگر بروند و ببارند. خولی سر چرخاند و از آن دوتا پرسید: «شما هم در این باره چیزی شنیده‌اید؟»

آن دو گفتند: «ماجرای آن سر در تنور خانه‌ی تو، دهان به دهان در میان کوفیان نقل شده است.»

خولی پیچ و تاب خورد. مچ دست بجدل را گرفت و پرسید: «تو بگو... بگو بجدل که چه شنیده‌ای!»

بجدل هوم گفت. به من و رجاء خیره شد. من با ابروهایم اشاره کردم که بگو و او به حرف آمد.

- خولی و دوست همراهش حُمید بن مسلم، شب بود که به کوفه رسیدند. دروازه دارالاماره بسته بود. هرچه در زدند باز نشد. نگهبان‌ها گفتند: بروید و صبح به دارالاماره بیایید. خولی سر را به خانه برد و در تنور خانه‌اش پنهان کرد. نوار. همان زن اوّل خولی. که از کارهای خولی نفرت داشت، به آن ماجرا بو برد. خولی شاد و سرمست بود. نوار از او پرسید: «چه شده خولی؟ چرا این قدر خوش حال و سرمستی؟ این چه سر و وضعی هست که تو داری؟! از کدام جنگ خونین برگشته‌ای؟» خولی سرمست جواب داد: «من ثروت بزرگی را به خانه آورده‌ام. چیزی که همراه من است، سر حسین پسر فاطمه است.» نوار فریاد زد: «وای بر تو! مردم با خود طلا و نقره به خانه می‌آورند، اما تو سر پسر دختر پیامبر را به خانه آورده‌ای؟! به خدا سوگند دیگر هرگز کنار تو نخواهم بود!» نوار به سراغ تنور رفت. درپوش آن را برداشت. نور عجیب و خیره‌کننده‌ای، همه اتاق تنورخانه را پر کرد؛ نوری درخشنده‌تر از نور ماه...

من از خولی پرسیدم: «آیا ماجرا درست است؟ آیا حرف‌هایی را که بجدل زده، عین واقعیت است؟»

خولی کمر راست کرد. روانداز پنبه‌ای را به گوشه‌ای انداخت و با حرص گفت: «بله که درست است! من دو زن دارم. یک زنم، یعنی همان زن اوّلم که اسمش نوار است، ناقص‌العقل

است و همیشه به کارهای من ایراد می‌گیرد. آن شب هم او به کار من بو برد و به خاطر حرف‌های بیهوده‌ای که به من زد، کتک مفصلی نوش جان کرد؛ تا جایی که نزدیک بود او را خفه کنم و در چاه بیندازم! اما همسرِ دومم که زن جوان و زیبایی است و او را از شام به کوفه آورده‌ام، جلو دارم شد. من از این کارهایی که کرده‌ام باکی ندارم. وقتی به خاطر خوش‌خدمتی‌هایم به خلیفهٔ مسلمانان امیر شدم، آن وقت خواهید دید که چقدر مقام و منزلت من بالاست!»

ته دلم به او حسادت کردم. او از ما، یعنی من و رجاء و آن هشت نفر، در تقرب^۱ به خلیفه جلوتر بود. حتماً هم جایزه‌های زیادی گرفته بود که لو نمی‌داد. اما نمی‌دانم چرا یک جور، سایه‌ای از ترس در چشمانش دیده می‌شد. شاید مثل ما، از روزی می‌ترسید که کوفیان، یعنی همان جماعت سلیمان بن صُرد و رُفاعه^۲ و بن‌کامل^۳ و دار و دسته‌شان

۱. نزدیک شدن.

۲. رُفاعهٔ بن شَدّاد، از یاران حضرت علی (ع) و از رهبران توابین کوفه بود. او از نخستین کسانی بود که به امام حسین (ع) نامه نوشت و او را به کوفه دعوت کرد؛ اما در کربلا حضور نداشت. پس از واقعهٔ کربلا، کنار سلیمان بن صُرد از سران نهضت توابین شد و پس از شکست این قیام، در شمار یاران مختار قرار گرفت. او سرانجام در سپاه مختار بود که کشته شد.

۳. عبدالله بن کامل شاکری، از فرماندهان سپاه مختار و از شرکت‌کنندگان در قیام توابین بود. او قاتل برخی از سپاهیان

شورش کنند و امیر عبیدالله با حالِ ناخوشی که دارد، نتواند از پس‌شان بریاید.

خولی از ما پرسید: «خواب‌تان نمی‌آید؟»

رجاء فوری گفت: «بهتر است ما به خانه‌های مان برگردیم.»

خولی چشم‌غژه کرد: «چی، به خانه‌های‌تان برگردید؟! حالا که داریم به صبح نزدیک می‌شویم؟!»
رجاء برخاست.

– من می‌روم. خانه‌ تو در نزدیکی دارالاماره و مرکز شهر است. تو هم آقایی و هم آقازاده؛ پس کسی به تو کاری ندارد. شرطه‌های امیر هم مواظبت هستند. اما من از جانم می‌ترسم.

بجدل برخاست: «من هم می‌ترسم. برویم رجاء...»

خولی جلوی درِ اتاقک ایستاد. هردو دستش را به پهنا باز کرد و گفت: «به روحِ پایِ پدرم که چاکر درگاه ابوسفیان بود نمی‌گذارم! شما باید تا صبح در خانه‌ من باشید. صبحانه‌ مفصلی نوش جان کنید. بعد با لباس‌هایی مبدل، شما را روانه‌ محله‌های‌تان می‌کنم.»

آن‌ها اصرار کردند و او انکار. سرانجام با اشاره‌ من نشستند. معلوم بود که این موقع صبح، کم‌کم سر و کله‌ مردم در

عمرسعد هم بود. ابن‌کامل در جنگی که بین مختار و مصعب بن‌زبیر درگرفت، کشته شد.

کوجه‌ها و محله‌ها پیدا می‌شد؛ چون خیلی‌های‌شان، کشاورز و باغدار بودند و راهی مزرعه‌های خود می‌شدند. من به آن دو گفتم: «خولی راست می‌گوید. صبر کنید تا برای رفتن فکری کنیم؛ چون من هم مثل شما باید به خانه‌ام بروم.»

همگی سر جای‌مان نشستیم. خولی رفت و با سبدی پر از میوه برگشت. بعد گفت: «دیگر از وقت خواب‌مان گذشته. به نماز صبح هم داریم نزدیک می‌شویم. پس میوه بخوریم و حرف بزنیم.»

با خنده از او پرسیدم: «یعنی تو نماز هم...»
اخم کرد؛ اخمی ساختگی. بعد گلوش را صاف کرد. دیگر صدای قِرقر نمی‌داد.

- بله که می‌خوانم! نماز از واجبات دین است مسلمان. وقتش که شد دست و دهان‌مان را می‌شویم تا پاک شویم. بعد وضو می‌گیریم قربة الی الله. بعد رو به قبله می‌ایستیم. مگر نمی‌دانید که امیر عبیدالله در مسجد کوفه امام جماعت است؟! حُب وقتی امیر ما نماز می‌خواند، ما هم می‌خوانیم دیگر.

مثل سگ دروغ می‌گفت. از قیافهٔ پرطعنه‌اش پیدا بود. سیبی برداشت و به آن گاز زد. سیبی هم به رجاء داد. بعد پرسید: «راستی، تو غیر از آن که یکی از آن ده نفر اسب‌سوار شجاع کربلا بودی، آیا کار بزرگ دیگری هم در کربلا کردی تا اگر

به مقامی رسیدم، به تو پست و منصبی^۱ بدهم؟ یا حداقل از مال و ثروت بی‌نیازت کنم؟»

رجاء فوری گفت: «بله؛ هرگاه جنگی دسته‌جمعی بود، جلو می‌رفتم و تیری می‌انداختم. خودم حرکت تند و تیز تیرم را به چشم می‌دیدم که می‌رفت و به تن یاران حسین می‌نشست. در سوزاندن خیمه‌ها هم، مشعل به دست به سمت خیمه‌ای دویدم و آن را بر بالِ آن خیمه انداختم. جیغ و داد بود که از توی آن بلند شد. چند زن و کودک مثل مارگزیده‌ها از داخل آن بیرون پریدند. من دلم با دلِ همهٔ سپاه عمرِ سعد یکی بود. هرچه که آن‌ها کردند انگار من کردم.»

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد، فوری ادامه داد: «برادرم مُرّه بن منقذ را می‌شناسید؟ او هم از شجاعان سپاه کوفیان بود.»

من فوری وسط حرفش پریدم.

– من مُرّه را می‌شناسم. دلاوری بزرگ است.

او آب دهانش را قورت داد.

– درست است که مُرّه از یاران علی در جنگ جمل بود، اما در کربلا به سپاه عمرِ سعد پیوست و یزیدی شد. کیست که نداند او قاتل علی اکبر، پسر بزرگ حسین است؟!

خولی هاج و واج با دهان باز گفت: «عجب... عجب! نمی دانستم. کاش می گفتم مُرّه را هم با خودت به خانه من بیاوری. یادم باشد به او هم مقام و ثروت بدهم؛ چون کار بزرگی انجام داده است.»

آه طعنه آمیزی کشیدم. خولی پاک به سرش زده بود. امکان داشت یک روزی خلیفه یزید یکی از ما ده نفر را امیر کوفه کند، اما محال بود خولی امیر شود؛ چراکه سبک مغز و هوس باز و بی اراده بود.

اما تو ماجرای آن ده اسب که نعل تازه زده بودند را خوب می دانی خولی. من و اُسید و بقیه همراهان مان، به خاطر آن اتفاق، انگشت نمای خوب و بد مردمان کوفه هستیم. خدا به خیر بگذراند!

خولی بر پیشانی رجاء بوسه زد؛ بوسه ای چسبناک و پُر صدا. بعد مثل پدرهای مهربان دستی به موهای به هم ریخته و بلندش کشید و گفت: «اجر شما پیش خدا محفوظ است مسلمان. چرا بد به دلت راه می دهی؟ شما امشب با من بیعت کنید، امیر که شدم تلافی دلآوری های تان با من!»

از سخن خولی خنده ام گرفت. دعوت ما به خانه او، فقط به خاطر رفاقت های مان نبود. به طمع توهم خولی هم بود؛ توهم بیعت برای امیری کوفه!

رجاء سر به زیر انداخت و خیره شد به گل های قالی کوچکی

که زیرما بود. من هم به آن خیره شدم. چه قالی زیبایی بود! انگشت به شکم آن کشیدم و با خودم گفتم: «عرب که بلد نیست از این قالی‌ها بیافد. خولی این قالی را از کجا غارت کرده؟»

خولی زانوکشان جلو آمد، انگشتم را گرفت و بوسید و گفت: «بله؛ این قالی قشنگ، عربی نیست. عرب که بلد نیست قالی بیافد!»

انگشتم را از توی مشت داغ او بیرون کشیدم. عجیب بود. چه راحت فکرم را خوانده بود! انگار که جادو و جنبل هم می‌دانست.

- برادرم اُسیدجان! من یک بار به دیدن سعدِ ابی‌وقاص^۱ رفتم. همان مرد بزرگ خدا که سردارِ جنگ‌های ما با ایرانیان بود و شهرهای آن‌ها به دست مبارکش حسابی غارت شدند. بعد غنیمت‌های بسیاری به کوفه آورد. آن زمان که زنده بود، من و پسرش، یعنی همین عمرِ سعد خودمان، به دیدنش رفتیم. عجیب بود که تارک^۲ دنیا و مسجد و دین شده بود و

۱. سعد بن مالک بن وهیب، مشهور به «سعد بن ابی‌وقاص»، از فرماندهان سپاه اسلام در جنگ با حکومت ایران بود. سعد از طرف خلیفهٔ دوم حاکم کوفه شد، اما با شکایت اهالی آن برکنار گردید. در زمان خلافت امام علی (ع) با ایشان بیعت نکرد. فرزندش عمرِ سعد، فرماندهٔ سپاه کوفه در کربلا بود.

۲. ترک‌کنندهٔ دنیا، زاهد.

در میان اشیای قیمتی غارت شده، دست و پا می‌زد! من مثل تو به این قالی خیره شدم و به گُرک‌های لطیفش انگشت کشیدم. فوری فرش را لوله کرد و زیر بغل من انداخت و گفت: «بفرما... تقدیم به تو دلاورا! این فرش قیمتی را ببر و هرگاه که به یاد من افتادی، از خوبی‌ها و دلاوری‌هایم برای عرب‌ها تعریف کن. من این فرش را از زیر پای یک پیرزن مجوس^۱ و بی‌کس و کار بیرون کشیدم.»

ناگهان خولی از جا برخاست و گفت: «حیف که این قالی، یادگاری عزیز از جناب سعد است! اما من یک هدیه^۲ ناقابل دارم که به جایش به تو می‌دهم؛ یک کاسه^۳ لعابدار ایرانی.» کاسه‌ای را از صندوق بزرگ گوشه^۴ اتاق برداشت. آن را به دستم داد و گفت: «تو هم با دیدن این کاسه^۵ غنیمتی ایرانی، همیشه به یاد من باش. این کاسه را در شهر بزرگ تیسفون^۶، دزدکی از خانه^۷ یک ایرانی برداشته‌ام؛ البته با تعدادی خرت و پرت دیگر.»

مسخره بود. بذل و بخشش او هم از مال دزدی بود. کاسه را گرفتم. از خرس یک موی کندن هم غنیمت بود. ناگهان

۱. آتش پرست. اعراب به ایرانیانی که هنوز مسلمان نشده بودند «آتش پرست» می‌گفتند.

۲. شهر تیسپون یا تیسفون، نام یکی از پایتخت‌های باستانی ایران است که امروزه در کشور عراق قرار دارد.

بجدل که تا به آن وقت سکوت کرده بود لب باز کرد. لابد می‌دید که از ما عقب افتاده و بهتر است با مجیزگویی‌هایش به نان و نوایی برسد. لابد باورش شده بود که خولی حتماً به مقام و منصب بزرگی در کوفه خواهد رسید؛ چون قاتلان کربلا را چندتا چندتا به خانه دعوت می‌کرد تا دل‌های‌شان را با خود همراه کند.

– من... من...

خولی پرسید: «تو چه بجدل بن سلیم کلبی؟ بگو... حرف بزن!»

– شما که خوب می‌دانید من انگشت حسین را به طمع انگشتری‌اش بُریدم.

خولی پرسید: «چگونه؟ آن وسط که کوفیان زیادی جمع بودند!»

بجدل که حالا نفس نفس زنان حرف می‌زد، با صدایی که از بیخ گلویش بیرون می‌داد گفت: «خودم را به میان جمعیت غارتگر انداختم. سینه خیز جلو رفتم. دیدم پیراهن و عمامه و وسایل حسین را به غارت برده‌اند. نگاهم به انگشترِ توی انگشتش افتاد. هرچه کردم انگشتر از انگشت او بیرون نیامد. زور زیادی زدم، نشد! هول و ولا داشتم. شمشیر و خنجر بی‌همراه نداشتم. شمشیری شکسته در کنار پیکر حسین بود.

فوری آن را برداشتم...»

خولی سر خود را میان زانوانش گرفته بود. به او نمی‌آمد با آن همه سنگ‌دلی و بی‌رحمی، قیافه‌اش چنین درهم و خوفناک شده باشد. بجدل بقیهٔ حرف‌هایش را خورد. اتاقلک در سنگینی عجیبی فرورفته بود که ناگهان صدایی ما را از جا کند. مشعلی بزرگ و آتشین توی حیاط خولی انداخته شده بود. ما با ترس به ایوان دویدیم. خولی لرزان و به هم ریخته، اما آهسته به ما گفت: «زودتر از راه پشت‌بام فرار کنید. بروید و یک جایی گم و گور شوید! پرتاب آن مشعل کار خراب‌کاران کوفی است. من باید زودتر دست به دامان امیر عبیدالله بشوم تا برای حفاظت از جانم، گروهی مأمور به خانه‌ام بفرستد. اسب‌های‌تان در طویله‌ام می‌ماند تا بعداً تحویل‌تان بدهم. آهای غلام ابله، کجایی؟! بیا تا کتک مفصلی نوش جان نکرده‌ای!»

۷

هفتمین نفر. سالم بن خَیثمه جَعفی

هوا سرد و سوزناک شده بود؛ اما من گرم بود و از درون داغ بودم. بیشتر وقت‌ها این شکلی بودم. شاید به خاطر این که خرما و غذاهای گرم، زیاد می‌خوردم. اصلاً عرب جماعت گرمی خور بود؛ آن هم من که استخوان بندی درشت بدنم، با خوردنی‌های گرم، شکل گرفته بود.

لب حوضچه کنار چاه حیاط‌مان نشسته بودم. خیره خیره به سگ‌مان که اسمش را گذاشته بودم «اَسوَد» نگاه می‌کردم. تمام پوست بدن اَسود، سیاه بود؛ به جز مشت‌های لکه سفید که دور گردن و یک چشمش داشت و قیافه‌اش را خنده‌دار کرده بود. اَسود، سگ وفادار و بی‌نظیری بود. به راحتی حرف‌های من و همسر طوعه را می‌فهمید و در خوش‌خدمتی به ما کم نمی‌گذاشت. حالا هم رفته بود بالای دیوار، درست در جایی روبه‌روی من نشسته بود و زل زل نگاهم می‌کرد. به گمانم

با من حرف داشت؛ اما بیچاره زبانش زبان سگی بود. فقط بلد بود واق واق کند. هرچند با همه سگ بودنش، به صدتا از این کوفیان چندرنگ می‌ارزید. یکی از خاصیت‌های خوبش این بود که فقط سیاه بود؛ نه این که صبح یک رنگ باشد، ظهر یک رنگ و شب رنگ دیگر.

مانده بودم که چه شکلی رفته بالای دیوار! گریه نبود که پنجول بیندازد به خشت‌ها یا درخت‌های خمیده کنار دیوار و خودش را بکشانند آن بالا. سگ بود. سگ که از این هنرها نداشت. در دوردست خانه‌مان، یک خرابه قرار داشت با دیوارهایی نیمه‌کوتاه. شاید از آن سمت رفته بود روی دیوار، بعد آمده بود رسیده بود به خانه ما. شاید خواسته بود به ما و گریه‌های محله‌مان بفهماند که بلد است از دیوار هم بالا برود!

همین‌طور که زل زده بودم به اسود و او هم چشم به من داشت، ناگهان زنجوره‌ای کرد و برخاست. خودش را تکانی داد که مثلاً خاک از بدنش بریزد. بعد راه افتاد طرف دیوار خرابه. دو سه قدمی رفت و ایستاد. بعد برگشت و نیم‌نگاهی به من انداخت. برق چشم‌های درشت و پرحرفش، تنم را لرزاند. او چه می‌خواست بگوید؟!

آسود صورت از من گرفت و دوباره راه افتاد. من هم چنان به او خیره بودم. باد سرد و سوزناکی به گونه‌هایم نیش می‌زد. هوای کوفه سرد شده بود؛ اما من هم چنان پا در آب

خنک حوضچه داشتم. آسود دوباره ایستاد و زل زد به من. حالا حتم داشتم او می‌خواهد به من حرفی بزند یا چیزی را یادم بیاورد. برخاستم و کمر راست کردم. زل زدم و گفتم: «چیزی شده آسود؟»

جوابی نداد. فقط با همان چشم‌های پرسشگر نگاهم کرد و دوباره رفت. رفت تا آخر دیوار که به دیوارهٔ خرابه وصل بود و من دیگر او را ندیدم.

سر جایم نشستم و غرق در فکر شدم. من که معنی آن نگاه‌ها را نمی‌فهمیدم. شاید هم خیالات ورم داشته بود. خیالاتی شدن و توی توهم افتادن، کار هرروزه و هر ساعت من بود؛ آن هم از وقتی که به کربلا رفتم و آن اتفاق‌های عجیب را از نزدیک دیدم و سپس به کوفه برگشتم. کوفه هنوز در شوک بود. کوفیان انگار در خواب یا بیهوشی بودند. هنوز کسی به درستی فکر نکرده بود که چه اتفاق بزرگی افتاده و خلیفه‌ای به اسم «یزید» جانشین پدرش معاویه بن ابی‌سفیان شده است. مقرّ خلافت او در یک سرزمین خیلی دورتر از کوفه، یعنی شام است. به دستور آن خلیفه، از همگان باید برای موافقت با خلافتش بیعت گرفته می‌شد که کارگزاران^۱ و عمّالش^۲ رفتند و بیعت گرفتند. بعد ماندند چند نفر از بزرگان

۱. بزرگان و امیران حکومتی.

۲. نوکران و خدمت‌گزاران.

و بزرگ‌زادگان که یکی از آن‌ها حسین پسر علی بود. حسین، تن به بیعت نداد. پس جنگ بزرگی در صحرای کربلا در گرفت؛ جایی که من به عمرم پا به آن جا گذاشته بودم و اصلاً یادم نمی‌آمد که حتی از آن جا گذر کرده باشم. در آن جنگ، یک سو حسین و ۷۲ تن از یاران و خاندانش بودند و گروهی از زن‌ها و بچه‌های همراهش؛ و در سویی دیگر، کوفیان و لشکریان یزید به سرکردگی عمر سعد بودند که می‌گفتند بیشتر از سی هزار نفر هستند. من هم یکی از آن جمعیت بزرگ جنگی بودم؛ من و نه نفر دیگر که کارمان متفاوت از همه آن سی هزار نفر بود. در آن جنگ، حسین و یارانش کشته شدند و کوفیان به کوفه برگشتند. ما کسی را کشته بودیم که نوۀ پیامبر خدا بود و پدرش خلیفۀ بزرگ مسلمانان که همین چند سال پیش در مسجد کوفه، نماز می‌خواند و برای مردم سخن می‌گفت.

ناگهان به خودم لرزیدم. یاد چشم‌های آسود، سگ سیاه و باوفایم افتادم. آن نگاه برای من یادآور ماجرای تلخ بود؛ ماجرای که همین دیشب آن را در خواب دیدم. توی حیاط، همان جایی که پاهایم در آب بود، کمر به زمین پُر علف دادم، سرم را روی خاک گذاشتم، چشمانم را بستم و خودم را سپردم به خاطرۀ خوابی که دیشب دیده بودم.

شمر مثل یک سگ شده بود؛ سگ سیاهی که بر جای جای پیکرش، نقطه نقطه لک و پیس داشت. از صورت و دور

گردن و گوش‌ها گرفته تا دست‌ها و بازوان و هر جایی از بدنش که پیدا بود. شمر مرضِ پیسی داشت و به خاطر آن، در میان کوفیان انگشت‌نما بود. من و آن‌ه نفر، شانه به شانه و گوش به گوش به فرمان آن سگِ لک و پیس‌دار، یعنی شمر بن ذی‌الجوشن، بر اسب‌های مان سوار بودیم؛ درست در صحرایی داغ و سوزان که از زمین و آسمان آن، آتش می‌ریخت. شمر واقِ واقِ بلندی کرد. صدای واقِ واقِ بلند او در گوش آسمان طنین انداخت. آن صدا آن‌قدر خوفناک بود که انگار همهٔ سلول‌های بدنم را از وحشت پُر کرد! ما ده نفر از ترس نعره سر دادیم. بعد بازوان خود را در هم گره کردیم. نگاهم به دست‌ها و پاهایم افتاد. دست‌هایم شکل عجیب و غریبی داشتند. خوب نگاه‌شان کردم. من به جای انگشت، سُم داشتم. هول کردم و به پاهایم خیره شدم. پاهایم هم سُم داشت؛ درست مثل سُم‌های یک اسب. چیزی در درونم گفت: «به کف پاهایت نگاه کن!» فوری کف پاهایم را بالا دادم. بر کف پاهایم نعل بود؛ نعل‌هایی آهنین و سرخ و مذاب. انگار تازه از کورهٔ آتش بیرون آمده بود. ناگهان در دست‌هایم هم آن نعل‌ها خودشان را نشان دادند؛ سرخ و مذاب. به اسب‌های مان خیره شدم. همگی کور بودند. هول و ولا همهٔ وجودم را فرا گرفت. شمر روزه کشید. ما بازوان مان را از هم باز کردیم. آن‌ه نفر هم مثل من، بر دست‌ها و پاهای‌شان سُم داشتند؛ سُم‌هایی شبیه دست و پاهای اسب، با

نعل‌هایی مذاب و سرخ و آهنین! صدایی از ته حلقِ شمر یا همان سگِ پُر از لک و پیس، بیرون پرید.

– به سوی حسین و یاران و اهل بیتش بتازید! قرار است جایزهٔ بزرگی از خلیفهٔ مسلمین بگیریم.

صدای واقِ واقِ او دوباره در آسمان موج انداخت. من فکر کردم: «یعنی ما چگونه باید با این دست‌ها و پاها، آن هم سوار بر اسب‌های کور، به سمت سپاه حسین حمله کنیم؟!» ناگهان پاره‌های درشت آتش بر سر و روی مان فرود آمد؛ آتش... آتش... آتش... من از خواب پریدم.

طوعه در اتاق دیگر در خواب بود. کنار رخت‌خوابم نشستم. خیس عرق شده بودم؛ هم خودم، هم تُشکی که روی آن خوابیده بودم. برخاستم و به حیاط رفتم. نیمه‌شب بود. تنم یک‌پارچه می‌لرزید. آن خواب چه عجیبی بود برایم!

حالا آسود مرا به یاد آن خواب و چهرهٔ شمر که شکل یک سگِ لک و پیس‌دار دیده می‌شد، انداخته بود. فوری چشم باز کردم. من باید به سراغ یک مُعَبَّراً می‌رفتم. در محلهٔ یمنی‌های کوفه، زنِ پیری بود که می‌گفتند مُعَبَّر است و خواب هر کسی را به خوبی تعبیر می‌کند. اما نه... من پیش از رفتن باید با طوعه که زنِ دانایی بود مشورت می‌کردم. همیشه طوعه از

۱. کسی که خواب را تعبیر می‌کند.

قول مادر پیرش می‌گفت: «خواب بد را نباید برای کسی تعریف کنیم. خواب بد را باید به فراموشی سپرد و بهتر است با دادن صدقه به فقیر، خطر آن را دفع کرد!»

کمر راست کردم و نشستم. بچه‌ها و مادرشان طوعه به خانۀ همسایه رفته بودند. طوعه حال و روز خوشی نداشت. در ظاهر به من حرفی نمی‌زد؛ اما از باطنش می‌فهمیدم که او از طرف داران علی و خاندان اوست. به خصوص از آن روزی که مسلم بن عقیل پنهانی به خانۀ ما پناه آورد و طوعه به او جا داد تا به دست شرطه‌های امیر عبدالله نیفتد، حال و روزش عوض شد. من در خانه نبودم؛ اما پسر بلال جای مسلم را به شرطه‌ها لو داد و مسبب مرگ او شد.

پا از حوضچه بیرون کشیدم. هنوز چهار ستون بدنم حرارت داشت. من به این راحتی‌ها خوب نمی‌شدم. من دچار بیماری ناشناخته‌ای بودم که خودم هم اسم آن را نمی‌دانستم. اما کمی از گیجی درآمده بودم. به سنگینی راه افتادم طرف ایوان. انگار به پاهایم وزنۀ سنگینی آویزان بود. اگر طوعه یا کنیزمان در خانه بودند لاقبل با دارویی یا جوشانده‌ای، حالم را بهتر می‌کردند. هیکلم را روی پله‌اؤلی ایوان انداختم. مرغ‌ها و خروس جنگی‌مان از جلویم دویدند و به دیوار کنار باغچه پناه بردند. ناگهان صدای طوعه در گوشم طنین انداخت و حرف‌های چند روز پیشش به یادم آمد.

- دیروز از همسرِ مسلم بن عوسجه^۱ دربارهٔ حسین بن علی حرف‌های عجیبی شنیدم.

- مثلاً چه حرف‌هایی؟

- مثلاً... این‌که جای قاتلان او جهنم است و خدا از آن‌ها نخواهد گذشت؛ به خصوص از شمر بن ذی الجوشن.

- حُب من که فقط در کربلا حضور داشتم؛ آن هم به ضرب و زورِ امیر عبیدالله، نه ارادهٔ خودم. کسی را هم نکشتم. پس گناهِ شمر باشد به گردن خودش!

- می‌دانی اُسید، همسرِ مسلم بن عوسجه دربارهٔ شمر چه می‌گفت؟

- چه می‌گفت؟

- می‌گفت: او قاتلِ اصلی حسین بن علی است که گلویش را از پشت سر برید. انگار نه انگار که نوۀ پیامبرِ خدا را سر بریده است! پیرمردهای عرب از محبتِ بسیارِ رسول خدا (ص) به حسن و حسین، خاطرات بسیاری نقل می‌کنند.

- مثلاً چه خاطراتی؟

- پیامبر خدا دائم آن‌ها را می‌بوسید و سفارش‌شان را به

۱. مُسْلِمِ بْنِ عَوْسَجَةَ أَسَدِي، از صحابهٔ پیامبر خدا (ص) و از شهدای کربلاست. او پس از شهادت مسلم بن عقیل، به امام حسین (ع) پیوست. او و فرزندش در روز عاشورا به شهادت رسیدند.

دیگران می‌کرد. همیشه می‌گفت: «آن‌ها و مادرشان فاطمه، پاره‌های تنِ من هستند.» حتی حضرت محمد(ص) پیش‌گویی کرده بود که نوه‌اش حسین را گروهی ستمکار در جایی به اسم کربلا می‌کشند. یکی از قاتلان او سگی سیاه و سفید است که...

- چه می‌گویی؟! یواش‌تر حرف بزن زن! دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد. اگر شرطه‌های امیر عبیدالله بفهمند که تو این حرف‌ها را زده‌ای، تو را به سیاه چال می‌اندازند!

- خُب همسرِ مسلم بن عوسجه می‌گفت. او خیلی دانا و باخداست. سخنِ ناروا و دروغ به زبانش نمی‌آید. او می‌گفت حسین در کربلا در عالم خواب، متوجه شد که سگ‌هایی به او حمله می‌کنند. حسین به یارانش گفته بود: «گمان می‌کنم کسی که مرا می‌کشد، مردی زشت‌روی و پلید از این قوم است که دچار بیماری لک و پیس است.»

- خاموش زنِ نادان!

به خودم آمدم. دوباره بدنم داغ شده بود. همان لحظه یاد خوابِ عجیبِ دیشبم افتادم. من در خوابم شمر را دیده بودم. شمر به همان شکلی بود که طوعه از زبان همسرِ مسلم بن عوسجه تعریف کرده بود. ما هم دست و پای مان به شکل دست و پای اسب‌های مان بود که نعل تازه خورده بودند. وای... اما چرا آن نعل‌ها بر دست و پای من و آن‌ه نفر بود؟!

داشتم از نامی افتادم. انگار آتشی در سینه‌ام بود مهارنشدنی!

چرا آن کابوس و آن خیالات دست از سرم برنمی‌داشت؟! من که مثل شمر، قاتل نبودم. من فقط سوار بر اسب‌های... آه! با صدای محکم به هم خوردن درِ خانه، از جا جستم. به طرف در، که گوشهٔ حیاط بود، چشم دواندم. بلال بود که سراسیمه صدایم می‌زد.

- پدر... آهای پدر!

داد زدم: «چه خبرت است گوربه‌گورشده؟! سر آورده‌ای؟! من این جا هستم.»

تا مرا دید، دور باغچه چرخ خورد. لگدی به دلو کنار چاه زد و آمدم مقابلم ایستاد.

- اسب‌مان کجاست پدر؟ او را که نفروخته‌ای. فروخته‌ای؟!!

گیج و مات به او که نفس نفس می‌زد، زل زده بودم. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و شقیقه‌هایش تند می‌زد. جوان بلندقد و ترو فرزی بود؛ اما بدتر از خودم، ناباب و هوسران و خیره‌سر.

- چه شده پسر؟ به اسب من چه کار داری؟

- آخر چند روز پیش گفتمی قرار است حیوان را به قیمت خوبی بفروشی. الان هم چند روزی هست که در خانه نیست. نکند او را فروخته‌ای؟!!

خندهٔ خشکی تحویلش دادم و گفتم: «حُب اگر بفروشم،

مالِ حلالِ خودم را فروخته‌ام. نکند می‌خواهی پول آن را از من
تَلْکَه اِکْنی؟!»

دودستی به سرش زد و مثل اسپند روی آتش از جا پرید
و گفت: «نکند حیوان زبان بسته را فروخته باشی! او به اندازه
چند کیسه طلا ارزش دارد. تو را خدا به من بگو اسب‌مان چه
شد تا من هم خبر مهمی به تو بدهم!»

بلال حتماً خبری داشت که این شکلی و مثل ماهی
بیرون از آب، در مقابل من بالا و پایین می‌شد. یقه‌اش را
سفت چسبیدم و تندخو پرسیدم: «بگو چه شده. زود باش
تا خفشات نکرده‌ام!»

آب دهانش را به زحمت پایین داد. هرچه بود، زور و بازویی
آن چنانی نداشت تا از چنگم فرار کند. سفت نگاهش داشتم تا
به حرف بیاید.

– بگو به اسب‌مان چه کار داری! درباره آن چه شنیده‌ای که
من نمی‌دانم؟!»

با صدایی بغض‌آلود گفت: «اول به من بگو که آن حیوان
بیچاره را به کسی فروخته‌ای یا نبخشیده‌ای، من هم مطمئن
باش می‌گویم.»

هزار جور فکر و خیال به سرم افتاد. او درباره اسبم چه
می‌خواست بگوید؟! نکند کسی به او چیزی گفته بود یا مردم

به او حرفی زده بودند! اسبم همان اسبِ روزِ دهم محرم بود!
- حرفت را بزن! اسب برای مراقبت بیشتر، توی طویلۀ یکی
از همسایه‌هاست. جایش امن و امان است؛ اما مشتری‌های
خوبی هم دارد.

- نه... نه... او را نفروش!

- حُب نمی‌فروشم. بنال ببینم چه می‌خواهی بگویی!

یقه‌اش را از توی دستم بیرون کشید. نفس آرامی به
ریه‌هایش داد و گفت: «دوستت سالم جُعی را دیدم. لب
رودخانه بودم و داشتم با دوستم زید ماهی می‌گرفتم. آهسته
کنارم آمد. بعد در گوشم گفت: "به اُسید سلام برسان. بگو
نکند اسبت را بفروشی! آن اسب خیلی ارزش دارد؛ مخصوصاً
نعل‌هایش." من با حیرت به او گفتم: "مگر می‌شود نعلِ یک
اسب ارزش زیادی داشته باشد؟! نکند جنس آن از طلا بوده
و ما متوجه نشده‌ایم؟! خندید. دستم را به گرمی گرفت و
گفت: "از طلا هم با ارزش‌تر است. به پدرت سلام برسان و بگو
فعلاً این حرف بین مان به امانت باشد. اسبت را هم یک جای
امن و امانی نگه دار تا خبرت کنم!"»

داشتم و می‌رفتم. حس کردم پاهایم به زمین میخ
شده‌اند. خشکم زده بود. صدای کوب کوبِ قلبم آن قدر بلند
بود که به گمانم بلال هم آن را می‌شنید.

- پدر... پدرجان!

اولین باری بود که بلال به من می‌گفت «پدرجان». بی‌گمان

این اشارهٔ او خالی از طمع نبود. پسرهُ سربه‌هوا و لابلای! فوری مچ دست او را گرفتم. بعد از پله‌ها بالايش کشيدم. بعد هم کشاندمش توی اتاق. دستش داغ بود و می‌لرزید. چشم به چشم او ایستادم. صورتم به اندازهٔ دو انگشت با صورت او فاصله داشت. سعی کردم خودم را آرام و مهربان نشان بدهم.

- پسرَم!

- بله پدر.

مهری پدرانۀ نشان او دادم؛ مهری که هیچ‌گاه از من به او نشان داده نشده بود. لحنم را نرم کردم.

- این حرف‌ها را دوستت زید هم فهمید؟

- به خدا نه!

نزدیک بود از کوره دربروم.

- به کدام خدا؟! خدای امیر عبیدالله یا ابن‌اشعث^۱ و دیگر

دزدان و غارتگران کوفه که تو نوکری‌شان را می‌کنی؟!!

۱. مُحَمَّد بن أَشْعَثُ بن قَيْسِ كِنْدِي، معروف به «ابن‌اشعث»، کسی بود که فرماندهی نیروهای ابن‌زیاد را در دستگیری مسلم بن عقیل بر عهده داشت. او در روز عاشورا انتساب امام حسین (ع) به پیامبر (ص) را انکار کرد. پس از واقعهٔ کربلا از مخالفان قیام مختار شد و نیروهای مختار به او دست نیافتند. سرانجام در جنگ مصعب با مختار کشته شد.

بغضش ترکید. دور چشم‌های سیاه و خمارش خیس شد. بریده و کم‌طاقت گفت: «به خدای مادرم طوعه و مادرش امّ طوعه که خیلی مهربان است و با خدای من و شما فرق دارد. به آن خدا قسم که به هیچ کس نگفتم!»

حالا صدایش تبدیل به گریه شده بود.

- همان یک بار که مسلم بن عقیل را لو دادم و عوض آن به جای جایزه و پول، مشمت و لگد خوردم، تا عمر دارم برایم کافی است که به کسی حرفی نزنم و ماجرای را لو ندهم!
دروغ می‌گفت. پسر خودم بود و خُلق و خوی خودم را داشت. من که اُسید بن مالک بودم، به هیچ قولی پای‌بند نبودم، چه برسد به او که جوان بی‌اراده و هوسباز کوچه و بازار بود و به سکهٔ سیاهی گول می‌خورد.

- پس این راز و رمز بین من و تومی ماند تا من «سالم» را ببینم و بفهمم که منظورش از قیمت زیاد نعل‌های اسبم چه بوده است. سالم مرد دروغ‌گویی نیست. لاقبل به من دروغ نمی‌گوید. اما ممکن است این حرف‌ها را رمزی به تو گفته و خواسته مرا از ماجرای مهم‌تر آگاه کند. شاید اتفاقی قرار است بیفتد. شاید هم بالأخره اصرار ما به ثمر نشسته و جناب خلیفه به ما در شهر شام قرار ملاقات داده، تا برویم و خواسته‌های مان را به او بگوییم. هرچه باشد کار ما در کربلا کاری بزرگ بوده و بیشتر از این‌ها باید به ما مقام و ثروت بدهند!

بلال خنده شوق‌آمیزی کرد و گفت: «هر چه به تو رسید
نصفش برای من. قبول است پدر؟»

بی‌حواس و بی‌اختیار برگشتم و سیلی محکمی به طرف
راست صورت بلال زدم. سرش به سمت چپ خود چرخید.
فوری صورتش را با دست‌هایش گرفت و سوزناک گریید و
گفت: «مگر حرف کفرآمیزی زدم که مرا می‌زنی؟! چرا ظالم
شده‌ای پدر؟!»

به خودم آمدم. کمی آرام ایستادم تا عکس‌العمل دیگری
از خودم نشان ندهم. او آرام آرام می‌گریید. من به سنگدلی
خودم فکر می‌کردم. اما چاره‌ای نداشتم. زبانش دراز بود و
رویش به من باز. باید از او زهرچشم می‌گرفتم؛ وگرنه ممکن
بود خواسته‌های دیگری هم از من داشته باشد و بخواهد
از من که برای خود دلاوری بی‌باک بودم، باج بگیرد. تازه...
دهانش هم چفت و بستنی نداشت و باید این‌شکلی ادب
می‌شد تا یک وقت، خبر را بیرون از اتاق مان‌دَرز ندهد؛ حتی به
مادرش.

به پایم افتاد. روی پایم را بوسید و به التماس گفت: «من
دیگر آن بلالِ دیروز و پریروز و قبل نیستم. من برای خودم کار
دارم. کارِ ماهی‌گیری. حالا هم آمده بودم تا با این خبر خوش
دل شما را شاد کنم.»

شانه‌اش را گرفتم و او را بالا کشیدم.

- حتی به مادرت هم حرفی نزن! او از ما نیست. ظاهرش با ماست و در دلش با دشمنان ما. می فهمی؟

- بله، می فهمم.

- حالا برو دنبال کارت تا خودم خبرت کنم که چه باید بکنیم و اصلاً آن حرفهای رمزی درباره چه بوده است.

بلال از اتاق بیرون رفت. توی حیاط لب حوضچه کنار چاه نشست و صورت به آب سرد آن زد. بعد برگشت و به من که از توی اتاق به او خیره بودم، با عجز نیم‌نگاهی انداخت. سپس از خانه بیرون زد.

خیالم به سمت سالم رفت. از محله ما تا محله سالم راه زیادی نبود؛ اما پیاده نمی‌شد به آن سو رفت. ممکن بود توی راه با کسانی از مردم روبه‌رو شوم و حرف‌هایی بشنوم. به برخوردهای بعضی از کوفیان بدگمان بودم. هرچند شکر خدا اوضاع کوفه بهتر شده بود و برای ما، یعنی من و آن نه نفر و بقیه کسانی که در ماجرای کربلا دست داشتیم، امن و امان شده بود. دیگر زبان مردم در کام‌شان گیر بود و کسی جرئت و جسارت گفتن حرف نامربوطی را نداشت. حالا پایه‌های حکومت امیر عبیدالله سفت و محکم شده بود و دوستان و پیروان حسین، های و هویی نداشتند. سوار بر اسب هم نمی‌توانستم به آن جا بروم. فعلاً باید احتیاط می‌کردم و اسبم را کسی نمی‌دید. مخصوصاً به خاطر آن نعل‌ها، ممکن بود

خود حکومتی‌ها و شرطه‌ها به اسبم، نگاه دزدانه‌ای داشته باشند. منتظر ماندم تا صبح فردا که ببینم چه باید بکنم و چگونه به سراغ سالم بروم. سالم یکی از ما ده نفر اسب‌سوارِ روز دهم محرم بود، با همان خوی و خصلتی که ما داشتیم. حالا طوعه به حال و روزم خیلی مشکوک شده بود؛ اما مثل همیشه به من کم‌محلی می‌کرد. با من هم غذا و هم سخن نمی‌شد. من تنها بودم؛ تنها و فکرآلود.

شب، تنها، توی اتاق دیگرمان دراز افتادم. با هزار جور فکر و خیال که دست از سرم برنمی‌داشت. اما هرچه غلت زدم و از این پهلو به آن پهلو شدم، خوابم نبرد. دائم در فکر بودم. افکار مختلف به سرم هجوم می‌آورد. کاسهٔ سرم داغ بود. نوک انگشت دست‌هایم مور مور می‌شد. کف پاهایم هم گرمای زیادی داشت. دائم از خودم می‌پرسیدم: «یعنی آن حرف رمزدار چه بوده که سالم به بلال زده؟ سالم که با واسطه حرفی نمی‌زد! الآن هم اوضاع کوفه بهتر از چند ماه پیش است. پس چرا خودش به سراغم نیامده و خواسته‌اش را از طریق بلال گفته؟ من که از ارزش نعل‌های اسبم چیزی دستگیرم نمی‌شود!»

خیالم ناخودآگاه به سمت کربلا رفت...

صدای نعرهٔ عمرِ سعد می‌خواست گوش فلک را گر کند.
جنگ داشت تمام می‌شد. حسین و همهٔ مردانش کشته

شده بودند؛ الا پسر بیمارش علی بن حسین که به خاطر بیماری، جان سالم به در برده بود و در میان یکی از خیمه‌ها در بستر خود قرار داشت.

- کیست که داوطلبانه بر پیکر حسین اسب بتازد تا سینه و پشت او را زیر سُم اسبان پایمال کند؟!

نعرهٔ عمرِ سعد بوی مرگ می‌داد. هلهله‌گویانِ کوفی با نعرهٔ او ساکت شده بودند. انگار گرگی زوزه‌ای کشیده بود و گفتارها با سکوت، ردّ زوزهٔ او را دنبال می‌کردند.

من که دورتر از او بودم، مات و مبهوت به دور و بری‌هایم خیره شدم. ناگهان شمر از میان جمعی نیزه‌به‌دست بیرون آمد. او سواره نبود؛ پیاده بود و دست‌ها و لباس جنگی‌اش، خونین. نه به خاطر زخم که او هیچ جنگ مستقیمی نکرده بود تا زخمی بر بدنش بیفتد؛ بلکه به خاطر زخم‌هایی که بر پیکر حسین و یارانش وارد ساخته بود. شمر نعره‌ای در مقابل نعرهٔ عمرِ سعد زد.

- من پیش قدم هستم!

یک نفر که دهنهٔ اسب شمر را گرفته بود، حیوان را جلو کشید. بعد آن را به سمت شمر برد. شمر قاج زین قیمتی اسبش را گرفت و روی آن پرید. مازل زده بودیم به او. هنوز از کاری که می‌خواست بکند سر در نیاورده بودیم. شمر انگار از قبل نقشه چیده بود که باید چه کند. اسبِ شمر قدرتمند و

تندوتیز بود. شمر افسار آن را کشید و به سمتی که خودش می‌خواست حرکت داد. اسب با قدرت تمام روی پیکرهای بی‌سرِ حسین و یارانش تاخت‌وتاز کرد. او چند بار رفت و برگشت. هر بار که می‌رفت، با سُم اسب خود روی پیکرها می‌رفت. وقتی دور می‌شد چند مأمور می‌دویدند و جنازه‌ها را پشت و رو می‌کردند. شمر دوباره برمی‌گشت و روی پیکرها اسب می‌تاخت.

بعضی از کوفیان، با چشم‌هایی شگفت‌زده نگاهش می‌کردند. مطمئن بودم که آن‌ها تا به آن روز، در هیچ جنگی، اتفاقی آن‌شکلی را به چشم ندیده بودند؛ یا حتی خودشان دچارش نشده بودند. شمر چه جرئت و جسارتی داشت! الحق که به شیطان هم درس می‌داد! او خیلی زود خسته از کارِ خود کنار رفت.

صدای نعرهٔ عمرِ سعد دوباره به هوا برخاست.

– چرا ماتان برده؟! کس دیگر نیست تا کار شمر را ادامه دهد و پیش خلیفه عزیز و مقرب شود؟!

ناگهان نیرویی، من و آن‌ته نفر را جلوراند. من بدون هیچ وسوسه‌ای پا پیش گذاشتم. اسحاق و آخنس و هانی و صالح هم جلو آمدند. بعد هم ابن‌طَفَیل و آن چهار نفر دیگر که اسم‌های‌شان بود: واحظ بن ناعم، رجاء بن منقذ، عمرو بن صَبیح و سالم بن حَئیمه.

شگفتا که وقتی اسب‌های ما در یک ردیف ایستادند، در میان اسب‌های عربی، پرتوان و قدرتمند به نظر می‌آمدند! شگفت‌تر آن‌که همه ما آن اسب‌ها را پیش از آمدن به صحنه کار و زار کربلا، نعل تازه زده بودیم؛ نعل‌هایی که از جنس آهن بود. سفت و محکم و مرغوب. شاید همان نیروی عجیب و غریب ما را وادار ساخت که آن اسب‌های نیرومند را با نعل تازه به کربلا بیاوریم، تا در آن ساعت، به آن کار مهم دست بزنیم! کار ما به این شکل بود: هر ده تا اسب را تنگاتنگ هم ردیف کردیم. هر کدام از ما ده نفر هم سوار بر پشت آن‌ها بودیم و با قدرت تمام، افسارشان را در دست داشتیم. شمر و عمر سعد و بقیه قاتلان کربلا، تماشاچی ما بودند و نگاه از ما بر نمی‌داشتند. ناگهان هر ده نفرمان روی پیکر حسین و یارانش به حرکت درآمدیم. آن‌ها سر بر بدن گذاشتند. رسم خاندان اموی بود که بعد از هر جنگ، سر دشمنان‌شان را از تن جدا می‌کردند و بر نوک نیزه می‌گذاشتند، تا در مقابل چشم‌های مردم به نمایش بگذارند. این کار را از پدران‌شان یاد گرفته بودند.

اسب‌ها به تاخت، نعل‌های سخت و آهنی‌شان را روی سینه‌های آنان کوفتند. مایک دور کامل جلو رفتیم. بعد ایستادیم. به اشاره شمر چند مأمور جلو دویدند و آن بدن‌ها را پشت و رو کردند. حالا نوبت به تاخت و تاز روی کمر و پشت آن کشته‌ها بود. اسب‌ها دوباره به تاخت درآمدند. نمایش

عجیبی بود. ما سرمست بودیم و از شوق، نعره می‌زدیم. کوفیان تماشاچی هم با حرکت ما، به هلهله می‌افتادند. چه ماجرای عجیبی بود! وقتی کارمان تمام شد من تازه فهمیدم که با هر تاخت ما، پیکرهای کشته‌شدگان تکه‌تکه می‌شده و آن تکه‌ها جدا جدا و دور از هم قرار می‌گرفته است!

در عالم فکر و خیال بودم که با سرفه‌ی یکی از دختران کوچکم در اتاق کناری، به خودم آمدم. خواستم برخیزم و برایش آب ببرم؛ اما سرفه‌اش قطع شد. شاید مادرش طوعه در پیاله‌ای آب ریخت و به او داد.

طوعه یک بار به من گفته بود: «مگر بچه‌های کربلا با بچه‌های ما کوفیان فرق‌شان چه بود که آن‌ها از آب محروم شدند و سه روز تمام تشنگی کشیدند؟!» من هم خودم را به راهی دیگر زدم و گفتم: «حُب من چه می‌دانم! من که مأمور آب فرات نبودم تا بدانم آن‌ها چه در سر داشتند و چرا آب را به روی عباس بن علی بستند و نگذاشتند برای بچه‌ها آب ببرد!»

کم یا زیاد، علتش را می‌دانستم. یکی‌اش این که حُب ما بر حق بودیم و آن‌ها بر باطل. به همین خاطر هر کس که در سپاه باطل و مخالف خلیفه‌ی خدا باشد، باید به سختی مجازات شود؛ حالا چه زن و بچه باشد و چه بزرگ‌سال. اما این حرف‌ها را که نمی‌شد به طوعه زد. تازه، مطمئن بودم که او هنوز نمی‌دانست که من در کربلا جنگجویی معمولی نبوده‌ام.

ماجرای آن ده نفر هنوز به گوش او نرسیده بود. من باید خودم را برای آن روز آماده می‌کردم؛ هرچند اگر حرفی هم می‌زد و می‌خواست جیغ و داد راه بیندازد، با غلاف شمشیر یا ترکهٔ چوب خیزران، به جانش می‌افتادم و پا و کمرش را کبود می‌کردم.

به یاد بلال افتادم. بلال لعنتی هر شب دیر به خانه می‌آمد؛ اما به گمانم الآن دم‌دمای صبح بود که هنوز پیدایش نبود. نمی‌دانم از شب‌نشینی و عیش و نوش با آدم‌های لاابالی، که بیشترشان از آقازاده‌های کوفه بودند، چه نصیبی داشت! با خودم گفتم: «اگر بیدار باشم و سر و کله‌اش پیدا بشود، حسابی طرفش خواهم توپید. پسرۀ علّافِ هرزه‌گرد را!»

ناگهان لنگۀ درِ بزرگ خانه، روی چارچوب آن چرخید. آن قدر خانه غرق در سکوت بود که به راحتی صدای آن به گوشم ریخت. فوری برخاستم و نشستم. حرصم گرفته بود. دنبال چیزی می‌گشتم تا با آن به استقبال بلال بروم و همان توی حیاط، ادبش کنم. دست به زمین کشیدم. دستم به چیز به دردبخوری نرسید. برخاستم و کورمال کورمال طرف ایوان رفتم. خشمگین طرف در چشم چرخاندم و چیز عجیبی دیدم. بلال داشت اسب سفیدی را به داخل حیاط می‌کشاند. به تندی پله‌های ایوان را چندتا یکی کردم و به سمت او رفتم. حالا بلال و آن اسب در کنار حوضچه بودند. خواستم سرش داد بزنم که انگشت به نوک دماغ گذاشت و گفت: «آرام پدر... هیس... کسی نباید بفهمد! نباید همسایه‌ها بو ببرند!»

با چشم‌هایی پرسشگر، آرام پرسیدم: «این اسب را از کجا آورده‌ای نادان؟! نکنند مال دزدی است?!»

اخم کرد و آهسته جواب داد: «بلال و دزدی پدر؟! ای وای!»
گفتم: «پس چه؟»

لبخندی به لب‌های قهوه‌ای و درشت خود داد و گفت:
«این اسب را سالم جُعی فرستاده. البته داده به یکی از دوستانم تا به من و تو برساند. گفته امروز هنگام ظهر سوار بر این اسبِ لاغر اما تندرو، به بالادست رودخانه بیا. فقط خودت تنها باش. درست وسط ظهر جلوی کلبه‌ای باش که در کنار آن، تپه‌ای کوچک از گاه و علوفه است.»

ته دلم غنج زد. مرکبِ سواری^۱ برای خارج شدنم از کوفه، جور شده بود. بهتر از این بود که سوار بر اسب معروف خودم بشوم که انگشت‌نمای در و همسایه بود؛ آن هم درست زمانی که سالم حرف‌هایی دربارهٔ نعل اسب‌های مان زده بود. خیلی سرد دست بر موهای لخت بلال کشیدم و گفتم:
«خودت را برای نماز صبح آماده کن پسرم که از او جبِ واجبات^۲ است.»

حتم داشتم که در دلش به من خندید. او خوب می‌دانست

۱. حیوانِ سواری، مثل اسب و الاغ و شتر.

۲. واجب‌تر از همهٔ واجب‌ها.

که من اگر گه‌گاهی نماز می‌خوانم، به اجبار و اکراه است. من که حال و روزم این بود، حالِ خود بلال که دیگر چه بگویم!

چند ساعتی گذشت. روز شده بود. طوعه به اسب غریبه شکش برده بود و دائم به آن نگاه می‌کشید؛ اما از من چیزی نمی‌پرسید. جز یک بار که گفت: «آن اسب را خریده‌ای؟» گفتم: «نه، امانت مردم است.»

بلال هم دَمرو در اتاق عقبی‌مان خواب بود. یک ساعت به ظهر مانده، بی‌آن‌که به طوعه حرفی بزنم، لباس‌های بیرونم را به تن کردم. شال آبی‌رنگی به جای عمامه، بر سر بستم. عبا بر کول انداختم و سوار بر اسب غریبه، به سمت پایین دستِ رودخانه راه افتادم.

شانس با من بود که توی راه فقط یک نفر آشنا دیدم، که او هم با گفتن سلامی کوتاه، از کنارم گذشت. وقتی به محل قرارمان با سالم رسیدم، کسی در آن حوالی نبود. از اسب پایین آمدم. اسب اجبار داشت که به سمت انبوه‌گاه و علف‌ها برود. افسارش را به میخ طویله‌ای که توی شکم دیوار کلبه بود بستم و گفتم: «کمی صبر کن تا صاحب این خوراک خوش‌مزه بیاید و به ما اجازه بدهد؛ آن وقت هرچه خواستی نوش جان کن!»

دو نفر از کلبه بیرون آمدند. یکی از آن دو، سالم جُعی بود که خندان گفت: «این همه غذا، نوش جانِ این اسب چابک

که برای صاحب این کلبه و گاه و علف‌هاست. ایناهانش. این مرد باوفا؛ نُعمانِ شکارچی.»

آن مرد سر تکان داد. همان که اسمش نُعمان بود. نُعمان به طرف اسبش رفت. سالم هم جلو آمد و صورتش را بوسید و گفت: «نمی‌دانم چند ماه می‌شود؛ اما از آن روز پرحادثه در کربلا تا الآن، زیارتت نکرده بودم.»

او دستم را گرفت و مرا به لب رودخانه برد؛ جایی که لق لقی روان آب، سکوت آن دور و اطراف را می‌شکست. هردوی ما روی تخته‌سنگی درشت نشستیم. هُدُهدی که نزدیک ما بود، وحشت‌زده از جا پرید و به شاخه‌های انبوه یک درخت بیدر پناه برد. من بی‌تاب پرسیدم: «ماجرا چیست سالم؟ چرا به خانه‌ام نیامدی؟ قصهٔ اسب و نعل و چه می‌دانم...»

بر قوزک شانهام دست گذاشت و گفت: «چندتا تاجر از جایی خیلی دور به کوفه آمده‌اند. آن‌ها تاجرند؛ اما الآن دنبال خرید و فروش نیستند. یعنی پارچه و عطر و ادویه در بساطشان نیست.»

تعجب‌زده پرسیدم: «حُب پس چه می‌خواهند؟!»

خندید و دهانش را دم گوشم آورد.

– نعل اسب می‌خواهند.

حیرت‌زده پرسیدم: «نعل اسب؟! حُب مگر ما آهن‌گیریم؟! یا

جنگی در پیش دارند که باید نعل اسب برای‌شان آماده کنیم؟!»

از جا برخاست و پرسید: «از آن هشت نفرِ دیگرمان چه خبر؟ از هانی، حکیم، اسحاق...»

گفتم: «برو سر اصل موضوع. نگفتی ماجرای نعل چیست!»

دستم را گرفت و در کنارهُ رود به حرکت درآمد. بادِ سرد و کوچکی به پر و پایم پیچید و به صورتم انگشت کشید.

– اُسیدجان! تو بزرگ مایی. پس مطمئناً به خاطر حرف‌هایی که می‌زنم، جانمی خوری و عاقلانه فکر می‌کنی. بعد از ماجرای کربلا و تاختن اسب‌های نیرومندان بر پیکر حسین و یارانش، آن نعل‌ها ارزش پیدا کرده‌اند؛ همان نعل‌های آهنی که بر پای اسب‌های ما بود. می‌فهمی؟

تندی پرسیدم: «مثلاً چه ارزشی پیدا کرده‌اند؟»

– چند نفر از سرزمین مصر آمده‌اند که نه دین درست و حسابی دارند و نه از اسلام کلمه و کلامی می‌فهمند. از نوکران و بندگان درگاه خلیفه‌اند. می‌گویند شنیده‌ایم نعل آن ده‌تا اسب در کربلا، به خاطر آن کار مهم و باارزش‌شان، متبرک هستند. به همین خاطر سر شوق داریم که آن نعل‌ها را به قیمت بالایی از دارندگان آن اسب‌ها بخریم و به دیارمان ببریم؛ تا وسیلهٔ تبرک و شفای مردمان ما باشند!

از حرف‌های خنده‌دارِ سالم در حیرت شدم. حقا که حقه‌باز بود! شاید این کلک را خود او ساخته بود و آن

حرف‌ها را به طمع فروش نعل اسب‌های مان می‌زد. شاید هم آن بدبخت بیچاره‌ها، فریب دور و بری‌های امیر عبیدالله را خورده بودند و بدشان نمی‌آمد که در فکر سودجویی باشند و با خریدن و بردن آن نعل‌های آهنی بی‌ارزش، برای خودشان تجارتی دست‌وپا کنند!

خنده‌ام گرفت و بی‌اختیار صدای قهقهه‌ام بلند شد. سالم هم به خنده افتاد. او خندید و من خندیدم. بالأخره سالم به حرف آمد.

– تا به حال شنیده بودی نعل اسب برای کسی ارزش مند و متبرک شود؟

توی فکر فرورفتم. بعد از مکثی طولانی گفتم: «وقتی مردمانی برای تبرک به خاک کف پای خلیفه بوسه می‌زنند، یا بر عصا و نعلین و انگشتر امیر دارالاماره دست می‌کشند، نعل که جای خود دارد؛ آن هم نعل‌هایی که در کربلا باعث شهرت سواران شجاع خود شدند. شهرت و آوازه من، تو، هانی، صالح...»

هر دو دوباره بلندبلند خندیدیم. من وسط خنده، جفت‌شانه‌های سالم را گرفتم و گفتم: «ده اسب یعنی هر اسبی چهار نعل. به عبارتی می‌شود چهل تا نعل. حالا حساب کن چند کیسه طلا باید بابت آن نعل‌ها بگیریم!»

سالم به دماغ خود چین انداخت و غرق در شوق گفت: | ۱۸۳

«البته ما به غیر آن تاجران مصری، چند مشتری دیگر هم جور کرده ایم. این مردم را چه دیده ای؟! شاید می خواهند نعل پرست بشوند!»

ادامه خنده ام را خوردم و گفتم: «اگر امیر عبیدالله بفهمد چه؟ خشمگین نمی شود؟»

سالم گفت: «چرا خشمگین؟ این کار، اعتبار او و حکومت و خلیفه را بالا می برد. می دانی که مردمان زیادی جذب دارالاماره می شوند و عزت و اعتبارش را به اوج می رسانند؟»

مشتی به کمر او زدم و گفتم: «حقاً که از همه ما نه نفر حقه بازتر و تاجرتی!»

سنگی گرد برداشت. فاخته ای^۱ را بر شاخه درخت نخلی نشانه گرفت. سنگ را با قدرت به سمت فاخته پرتاب کرد. فاخته از جا پرید. سالم گفت: «بعد از آن که نعمان شکارچی به ما کباب فاخته داد، می نشینیم و درباره فروش اسب های مان، آن هم به قیمت خیلی بالا صحبت می کنیم. هرچه باشد اسب های ما هم به خاطر نعل های شان، مهم هستند و ارزش بالایی دارند. راستی... تو کباب فاخته خورده ای؟»

– به جان عزیزت قسم نه سالم جان!

۱. پرنده ای شبیه کیوتر که از خود صدای «کوکو» درمی آورد.



هشتمین نفر. آخنس بن مُرثد

خودمان هم باورمان نمی‌شد که به همین راحتی آن چهل نعل اسب‌های نیرومندان را بفروشیم؛ آن هم به قیمتی بالا و مناسب. چقدر شوق‌آور بود! درست چندین برابر جایزه‌ای که از امیر عبیدالله گرفتیم، به ما پول و طلا دادند. تازه کلی هم اسم و رسم در کردیم و از همین معروفیتی که داشتیم، خیلی معروف‌تر و مهم‌تر شدیم. دیگر گذشت آن دوران پنهان شدن و احتیاط‌های بیجا به خاطر ترس از گروهی از کوفیان تندرو. حالا ما بزرگ و صاحب‌نام بودیم.

رجاء بن منقذ، یکی از ما ده نفر اسب‌سوار روز دهم محرم، دیروز به دیدنم آمد. چابک و سر شوق سوار اسبش بود؛ همان اسبی که در کربلا نعل تازه داشت. او به عمد از بازار مرکزی شهر کوفه رد شد. از مقابل دکان‌های قد و نیم‌قد آن گذشت. این طرف سر چرخاند، آن طرف کله کشید تا او را

ببینند و یادشان باشد که یکی از آن ده نفر اسب سوارِ کربلا را دیده‌اند. وقتی رجاء به درِ خانهٔ من رسید، ذوق زده بود. از ته دل می‌خندید و می‌گفت: «اصلاً باورم نمی‌شود ما به عزت و بزرگی رسیده باشیم. دیگر نیازی نیست که به امیر عبیدالله احتیاج پیدا کنیم و به التماس از او بخواهیم برای مراقبت از ما مأمور بگمارد؛ یا دورادور شرطه‌هایش را این جا و آن جا بفرستد تا ما در امان باشیم. کدام امان؟! راستی تو آسید...» چشم ریز کردم و خیره شدم به چشم‌هایش. چه چیزی می‌خواست بگوید؟

– از کجا به کله‌ات افتاد که نعل اسب‌های مان را بفروشیم و پول زیادی به چنگ بیاوریم؟

یا نمی‌دانست یا خودش را به نادانی می‌زد. حُب معلوم بود که اوّلش سالم از این ماجرا خبردار شد، بعد اسب نُعمان شکارچی را به سرای من فرستاد تا سوار بر آن، به محل قرارش بروم و بعد هم ماجرا را گفت. آن ماجرای خام و اولیه، توسط من و او پخته شد و رسید به این جا؛ یعنی به نقطهٔ عالی پولدار شدن مان.

تک‌سرفه‌ای کردم. دستش را گرفتم و به حیاط بزرگ خانه‌ام بردم. توی راه با طعنه گفتم: «حالا زود است که بفهمی من چه نابغه‌ای در میان عربِ کوفی هستم. دور نمی‌بینم آن روزی را که یکی از شهرهای عراق را به من بسپارند تا حکمران آن بشوم. بعد تو و آن هشت نفر دیگر بشوید مشاوران من!»

قاه قاه خندید. دستۀ مرغابی‌های مان ترسیدند و از مقابل او به سرعت رد شدند. رفتند به انتهای حیاط مان که به یک باغ شباهت داشت. ما در آن قسمت چندتا درخت خرما ی پربار داشتیم. چندتا درخت میوه مثل انجیر و سیب و میوه‌های دیگر هم داشتیم؛ به اضافه تعداد زیادی مرغ و خروس و مرغابی و بقیۀ ماکیان! البته بماند که یک گلۀ گوسفند هم داشتم که بیرون از شهر کوفه، در اختیار یک چوپان بود. من به روزهایی فکر می‌کردم که شهرت و ثروتم از این هم بیشتر می‌شد.

حالا رجاء در اتاق عقبی مان غرق خواب بود. چه آدم خوش خوابی! زمان به ظهر نزدیک می‌شد و او قصد بیدار شدن نداشت. طوعه هم همان اول صبحی، عصبانی و برافروخته، بچه‌ها را برداشت و به خانۀ خواهرش در کوچۀ پشتی مان رفت. او آن قدر بدطینت بود که دل دیدن دوستانم را نداشت. اما کنیز و غلام داشتم که کارهای خانه را انجام بدهند و از خورد و خوراکم کم نگذارند.

رفتم جلوی اتاق پشتی و داد زدم: «رجاء... آهای رجاء!»

صدایی از او بلند نشد. دوباره صدایش کردم. خواب‌آلود جواب داد: «چه شده کافر مردم آزار؟ این وقت صبح چرانمی‌گذاری راحت بخوابم؟! می‌ترسی خانه‌ات را صاحب شوم!»

نیمچه خنده تلخی کردم و گفتم: «برای صبحانه شکمت
قار و قور نمی‌کند؟ یادت رفته سر شب غذا خوردی و الآن دم
ظهر است؟!»

از جا پرید و متعجب پرسید: «چی، دم ظهر؟!»

از اتاق بیرون آمد. خرمن موهای جوگندمی و ریش‌های
بلندش، ژولیده شده بود. خمیازه‌ای کشید و جلو آمد. هیکلش
چاق و بدقواره بود. پرسید: «اهل و عیالت در خانه نیستند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس یکی از آن مرغابی‌ها را سر بُر و برایم کباب
خوش‌مزه‌ای درست کن!»

چه رویی داشت مردک! راستی که چه فکری درباره‌ی من
می‌کرد؟! از آن سر کوفه آمده بود دیدم، شام مفصلی را شب
گذشته کوفت کرده بود، کلی میوه و تنقلات توی شکم مثل
کاه انبارش^۱ ریخته بود، حالا هم توقع داشت کباب مرغابی
بخورد! لابد بنای رفتن به خانه خودش را نداشت. نه، نباید به
او رو می‌دادم. بی‌اعتنا به حرف‌هایش، غلامم زبیر را صدا زدم.
از اتاق تنورخانه بیرون آمد و سلام کرد. آمرانه به زبیر گفتم:
«صبحانه مهمان عزیزمان را آماده کن که باید زودتر به بازار
برویم!»

۱. اتاقی که در آن کاه و علوفه. که غذای گوسفندان است. می‌ریزند.

زبیر اطاعت کرد و به اتاقک برگشت. رجاء با تعجب پرسید:
«برای چه به بازار می‌روی؟»

خونسرد گفتم: «قرار است همسرم طوعه و خواهرهایم
به خانه برگردند. باید مقداری حبوبات و سبزی و چیزهای دیگر
بخرم؛ چون به آن‌ها ولیمه بدهکارم.»

متفکرانه چنگی به موهای بلند روی سرش کشید و دوباره
دهانش را به خمیازه باز و بسته کرد.

- پس صبحانه‌ام را بیاور که زودتر بروم و زحمت را کم کنم!
- الآن زبیر می‌آورد. اول آبی به سر و رویت بزن تا شکل آدمیزاد
را پیدا کنی!

زبیر بساط صبحانه را در اتاق مهمانی‌مان چید. شیر و
خرما و ماست شیرین و حلوا و چند قلم خوردنی دیگر. رجاء
هم تا می‌توانست خورد. بعد برخاست که برود. پیش از آن که
اسبش را از حیاط خانه بیرون ببرد ایستاد و گفت: «از آخنس
خبری گرفته‌ای؟»

پرسیدم: «برای چه؟»

اسبش را به دنبال خود کشید. به طاقی جلوی در که رسید
جواب داد: «مگر نمی‌دانی که دارد دیوانه می‌شود؟!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و طعنه‌دار گفتم: «حُب معلوم
است؛ چهارتا نعل فروخته به اندازه یک کیسه طلا! می‌دانی

که این مقدار پول، آدم آس و پاسی مثل او را به وسوسه می‌اندازد و ممکن است به دیوانگی برساند.»

آخنس یکی از ما ده اسب سوار بود. او غیر از آن که همراه ما سوار بر اسب شد و هم‌ردیف ما، روی پیکرهای کشته‌های دشمن تاخت، یک کار دیگر هم کرد؛ او عمامه حسین بن علی را هم به غارت برد. ناگهان یاد موضوعی افتادم.

– اما... اما رجاء!

– اما چه؟

جلو رفتم و فکر آلود گفتم: «برای گرفتن نعل‌های اسبش، من به در خانه او نرفتم. یکی از ما ده نفر رفت. نمی‌دانم که بود. تو بودی یا صالح، شاید هم حکیم بن طقیل؟!»
پهنای دهانش به خنده باز شد.

– چند بار می‌پرسی مرد؟! همین دیشب هم پرسیدی و گفتم که من بودم. خود من.

انگشت‌های دست راستم را لای یال اسبش فرو بردم. اسب کله لرزاند و دهان باز کرد و دندان‌های درشتش را نشانم داد. گفتم: «صبر کن لباس بیرونم را به تن کنم و مقداری از راه را همراهت بیایم.»

او از خانه بیرون رفت. من نیز لباس بیرون بر تن کردم. نیم‌ساق‌هایم را پوشیدم. دستار دور سرم بستم و دنبالش

راه افتادم. دور تا دور خانه ما نخلستان بود. در میانه نخلستان‌ها، راه باریکه‌ای بود که انتهای آن به جاده‌ای خاکی می‌رسید. سمت راست جاده، به مرکز شهر کوفه می‌رفت و سمت چپ جاده، از کوفه دور می‌شد.

رجاء برزین اسبش نشست و من همراهش، پیاده و آرام راه افتادم. او دربارهٔ دوست‌مان آخنس حرف عجیبی زده بود. - یک بار دیگر بگو که آخنس چه شده!

بی‌اعتنا از روی اسبش به من خیره شد و پرسید: «برای من و تو که مهم نیست. مهم است؟»

پرحرارت گفتم: «چرا مهم نباشد؟! حُب باید بینم مشکل او چیست. هرچه باشد همهٔ ما ده نفر قرار است همراه و پشتیبان هم باشیم.»

با اخم گفت: «یک کلام: اول مقداری کم عقل بود، اما روز به روز دیوانگی‌اش بیشتر شده.»

بعد با انگشت به سر خود زد و ادامه داد: «نُقْصَانِ عَقْل؛ می‌فهمی؟»

- آخر چرا؟ یعنی آن روزی که به سراغش رفتی تا نعل از سُم دست و پای اسبش در بیاورد، چگونه بود؟

رجاء گفت: «دائم دست به سر خود می‌گرفت و می‌گفت: انگار توی سرم سُرب داغ ریخته‌اند! گاهی بی‌خوابی به سرم می‌زند. گاهی حرف‌های پرت‌وپلا می‌گویم. گاهی هم سرِ اهل و عیالم داد و هوار می‌کنم. به حساب خودم روز به روز حالم بدتر شده است.»

– می‌دانی علتش را چه گفت اُسید؟

– چه گفت؟

افسار اسبش را کشید. اسب ایستاد. تا کمر خم شد. کسی دور و بر ما نبود. اما او دهانش را به گوش راستم نزدیک کرد تا آرام حرف بزند. من گوش تیز کردم. رجاء گفت: «به خاطر آن عمامهٔ دزدی است. همان عمامه‌ای که از حسین در گودال قتلگاه دزدیده... روز کشته شدن حسین!»

دلم هژری پایین ریخت. قلبم گرومپ گرومپ به تاپ تاپ افتاد. او چه می‌گفت؟! حس کردم زمین دور سرم می‌چرخد. هرچی که در آن دور و اطراف بود؛ درخت‌ها، جادهٔ خاکی، تپه‌های دور، بیابان...

خواستم خودم را آرام نشان بدهم تا رجاء فکر نکند که ترسیده‌ام یا هول ورم داشته؛ اما مگر به جز این‌ها چیز دیگری بود؟!!

با لکنت و خوف‌آلود پرسیدم: «مگر... مگر عمامهٔ حسین

چه ایرادی داشته که...؟»

رجاء که کمر راست کرده بود، ترسان و پرتشویش گفت:
«آن را چند بار در کوچه و بازار به سر کرده و این بلا به سرش
آمده؛ اما نمی‌دانم علتش چه بوده! بهتر است که به خانه‌اش
بروی و حالی از او بپرسی. هرچه باشد تو بزرگ ما اسب‌سواران
بعد از ظهر کربلا هستی!»

به من و موم افتادم که حرفی در جواب رجا بگویم؛ اما او
با خدا حافظی سردی اسبش را هی کرد. اسب از جا کنده شد و
راه افتاد. رجا که داشت از من دور می‌شد فریاد زد: «ماجرای
عمامه را به کسی نگو؛ برای مان دردسر درست می‌شود.»

برگشتم طرف خانه؛ بهت‌آلود و دل‌آشوب. باز هم مثل
روزهای تشویش بعد از کربلا، ترس در دل و جانم ریشه کرده
بود. حس می‌کردم به دست و پاهایم لرزه خفیفی افتاده
است. به خانه که رسیدم فوری پا به حیاط گذاشتم. بعد
زبیر را صدا زدم. زبیر فوری جلویم آمد و گفت: «بله ارباب، در
خدمتم!»

– برایم شربت بیاور. اسبم را هم همین‌الآن زین کن. زود
باش!

خیلی زود پیاله‌ای شربت خنک در دستم گذاشت؛ شربت
شیرین انجیر. پیاله را هورتی سر کشیدم و روی سکوی کنار
باغچه‌مان نشستم. ناخودآگاه چشمم رفت طرف دیوار.
آسود، سگ سیاهم، دوباره روی دیوار کمیده بود. اما این

بار نگاهم نمی‌کرد. پوزه در میان دست‌های لاغرش داشت و پلک‌هایش را باز و بسته می‌کرد. صدایم بلند شد.

– اسب آماده نشد؟

زبیر از توی طویله جواب داد: «الآن بیرونش می‌آورم.»

سگ ترسید و جستی زد و از روی دیوار پایین پرید. بعد رفت و توی سایه، کنار لانه مرغابی‌ها، روی زمین لمید. مرغابی‌ها قاقاکنان به سمت ایوان دویدند. ده‌تا مرغابی چاق و تپلی بودند.

به یال پرپشت اسب تنومند و سفیدم دست کشیدم. پوزه‌اش را به علامت علاقه، به شانه‌ام مالید. زبیر افسارش را به دنبال خود کشید و اسب را از خانه بیرون برد. وقتی برزین آن نشستم گفتم: «مواظب خانه باش. جاریه را بفرست دنبال طوعه تا با بچه‌ها به خانه برگردد. بگو من برای دیدن یکی از بدهکارانم به سمت مسجد جامع کوفه می‌روم. تا شب هم برمی‌گردم.»

زبیر اطاعت کرد و به درون خانه برگشت. آرام افسار اسب حنایی را کشیدم. اسب راه افتاد. جاریه، کنیز سیاه‌پوست مان بود که از سپیده صبح تا سر شب، سرش به کار بود. جرئت آخ گفتن و نالیدن و خسته شدن هم نداشت. بیچاره شاید پنجاه سال هم نداشت؛ اما چهره‌اش به پیرزن‌ها شبیه بود.

اسبم به تاخت درآمد. من قصد دیدن آخنس بن مرثدا را

داشتم. آخنس توی گروه ده نفره ما، شاید از همه بی پرواتر بود. برای کاری که می خواست انجام بدهد، چه بد چه خوب، شرم و حیایی نمی شناخت. پایش را توی یک کفش می کرد و می گفت: «انجامش می دهم!»

در روز دهم محرم پیش از آن که همراه ما نه نفر دیگر، سوار اسبش بشود و همگی با هم روی جنازه های کشتگان دشمن بتازیم، یک کار عجیب کرد و آن دزدیدن عمامه حسین بود. البته در کنار او دزدهای دیگری هم بودند که در آن میان، شرم و حیا را کنار گذاشتند. آخنس جرئت و جسارت نشان داد و از لابه لای انبوه کوفیانِ خشمگین و حمله ور به حسین، خودش را جلو کشید. عمامه حسین را از سرش برداشت و به عقب دوید. چند نفر دنبالش کردند تا عمامه را از دستش بقاپند؛ اما او با زور بازو و اخم و غضبی که داشت، آن ها را پس زد. بعد عمامه را روی سرش گذاشت و خندید و فریاد زد: «آهای کوفیانِ پیروز در جنگ! آهای کوفیانِ سرمست از جنگ با نوه پیامبر خدا! بدانید و ببینید که عمامه سبز حسین را من از سرش دزدیدم؛ آن گاه که در گودال قتلگاه افتاده بود و رمق و توانی در جسمش نداشت. من دزد دزدها هستم. عمامه، نشان بزرگی و سروری است. من خوب می دانم که حسین سری در سرهای همه عالمیان داشت؛ به همین خاطر عمامه اش را دزدیدم تا جایزه ام از امیر عبیدالله بن زیاد، سنگین و زیاد باشد.»

این ماجرا را خودش برایم تعریف کرده بود؛ درست چند روز بعد از آن اتفاق. آن روزی که آن دزدی را با آب و تاب برایم تعریف می‌کرد، سالم و سرحال بود. اصلاً علامتی از دیوانگی در چهره‌اش نبود. به او نمی‌آمد که از حالت عادی خارج شده باشد. من که این حرف را درک نمی‌کردم؛ یعنی موضوع دیوانگی آخنس بیچاره را!

اسبم از جادهٔ خاکی رد شد و از محله‌های سرراه گذشت. نگاه مردم به من عادی بود. البته شاید بیشترشان مرا نمی‌شناختند؛ اما اگر کسی هم مرا می‌شناخت، عکس‌العمل بدی از او نسبت به خودم نمی‌دیدم.

به محلهٔ آن‌ها رسیدم. شروع محله با تعدادی تک‌درخت در کنار برکه‌ای کوچک بود. زنی داشت از برکه آب برمی‌داشت. اسب به برکه رسید. ایستاد و کنار آب، پوزه در آب کرد. از اسب پایین پریدم. زن هول کرد. میان‌سال بود و قد کوتاه. با خوش‌رویی به او سلام کردم تا ترسش از دیدن من که غریبه بودم بریزد. به سلامم جوابی نداد. فقط اخم‌کنان به من و اسب خیره شد. پیش از آن‌که به درِ خانه‌باغ آخنس بروم، قصد داشتم دربارهٔ او از مردم سؤالی داشته باشم. ببینم آن‌ها چه می‌گویند. پرسیدم: «مادر! خانهٔ آخنس را بلدی کجاست؟ حال و روزش خوب است؟»

چشم‌هایش گشاد شد. بیشتر از قبل، سر تا پایم را خوب

ورانداز کرد. بعد چند بار نُج نُج گفت. مشک آبش را از دلِ برکه برداشت و روی شانهِ اش گذاشت. دوباره سؤالم را پرسیدم. یک دستش را روی سرش چرخاند و گفت: «از حالِ یک دیوانه چه می‌پرسی؟! بگویم خوب، که دروغ گفته‌ام. فقط شکرِ خدا به کسی آزاری ندارد.» بعد راهش را گرفت و به سمت محله، پا تند کرد.

عجیب بود. آیا دوستم آخنس واقعاً دیوانه شده بود؟! تعدادی شتر از دور به ما نزدیک شدند. با اولین مردی همراه شدم که به گمانم ساریان شترها بود. ماجرای آخنس را از او پرسیدم. شترهایش را طرف برکه فرستاد. دست‌هایش را در آب آن شست. آمد مقابلم ایستاد و گفت: «طیب هستی؟»

به دروغ گفتم: «اگر خدا بخواهد طبابت هم می‌کنم.»

روی از من گرفت و با اخم و تَخم گفت: «کارِ طیب نیست. باید جن‌گیر بیاورند؛ چون جن توی جلدش رفته است!»

پُقی زیر خنده زدم. چشم ریز کرد؛ اما حرفی نگفت. پرسیدم: «چرا جن‌گیر لازم است؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟!»

آمد جلو. دستِ چغرش را که زمخت و پوست‌پوست بود بالا آورد. انگشت دراز و استخوانی‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشت. بعد گفت: «روز به روز دیوانه‌تر می‌شود. کم مانده لخت و عور به محله بیاید و دنبال مردم بدود! البته هنوز این شکلی نشده است؛ اما آن روز هم خواهد رسید.»

یاد آخنس افتادم. هول ورم داشت. حالا دستگیرم شده بود که موضوع مهمی اتفاق افتاده است. دوستم راستی راستی عقلش زایل شده است. باید زودتر به دیدنش بروم. روی زین اسب قرار گرفتم. پوزه‌اش را از آب برکه بیرون کشید. گویی به اندازه چندتا مشک آب نوشیده بود. به گمانم بعد از خوردن کاه و علف، فرصت نوشیدن آب پیدا نکرده بود. افسارش را کشیدم که راه بیفتم، ساریان جلو دوید و قاچ زین اسبم را گرفت. بعد گفت: «اگر طبیب هستی، بگو درمان شترم چیست! آن شتر موسیاه، چند روز است بی حال است و اشتهایی به غذا ندارد. سه-چهار کیلویی لاغر شده است.»

لبخندزنان گفتم: «مقداری نمک در طشت آبش بریز و به زور توی گلویش کن. اگر خوب نشد سرش را بپُر و گوشتش را قربانی کن و به مردم اطعام بده. شاید جن زده شده است!»

ابروهای پرپشت و زردش را روی هم گره زد. نگاهی به من و لبخندی که روی لبم انداخته بودم انداخت و گفت: «گمان می‌کنم دیوانه‌ای به دیدن دیوانه دیگر می‌رود!»

سر او خشم گرفتم. شلاق از کنار زین اسب کشیدم. آن را روی سرم چرخاندم و با یک حرکت به طرف او، کش دادم. فوری خودش را عقب کشید. سرش داد زدم.

- می‌خواهی جلوی چشم مردم شلاقت بزنم؟! به فرستاده

امیر عبیدالله توهین می‌کنی شترچران پست؟!!

دست و پایش به لرزه افتاد. جلو آمد و به زانوی راستم چسبید. آن را چند بار بوسید و به عجز و التماس گفت: «من زبانم تلخ است. همسرم می‌گوید به جای این که بر دهان شترانت لثام بزنی، باید به دهان خودت لثام بزنی تا دهانت برای حرف زدن باز نباشد. مرا ببخش امیر!»

زانویم را محکم کشیدم. عقب عقب رفت و سکندری خورد روی زمین. افسار اسب را کشیدم و پشت گوش حیوان زدم.

- هی... -

اسب به تاخت درآمد. از حرف ساریان خشمگین بودم. اگر در کارم عجله‌ای نبود، یک جای بدنش را با خنجر می‌کشم که در شال کمرم داشتم زخمی می‌کردم. نوکرها چه جرئتی پیدا کرده بودند!

به نخلستانی رسیدم. از آن نخلستان تا خانه باغ آخنس فاصله کمی بود. به گمانم یک بار به من گفته بود که نخلستان پسرعموهای اوست. حرکت اسبم را کندتر کردم. غبار زیادی پشت سر ما در هوا معلق بود. اسب شیهه کشید. مردی از پشت درخت نخلی بیرون دوید. آن مرد دست‌هایش را بر سر گرفته بود و ناله می‌کرد. حسابی جا خوردم. قد و بالایش به قد و بالای آخنس شباهت داشت. از اسب پایین پریدم. افسارش را به کمر درختی باریک بستم. بعد پاتند کردم تا به او رسیدم. صدا زدم: «آخنس... آخنس!»

فوری ایستاد و برگشت طرف من. شوق کردم. خودش بود؛ اما با انبوهی مو بر سر و رویش. همه سفید و ژولیده و خاک‌آلود.

او با دیدن من انگار خوش حال شده بود؛ چراکه در چشم‌هایش اشک شوق نشست. جلو آمد و با صدایی محزون و مُرده گفت: «کجا بودی پسرِ مالک؟! من بی‌کس و تنها و بیمار شده‌ام.»

سر و وضع مناسبی نداشت. دشداشۀ درازی بر تن داشت که چروکیده و کهنه بود. حس کردم سالم و عاقل است. پس حرف دیگران چه بود که دربارهٔ او می‌گفتند؟!

آمد جلو دستم را بوسید. پرسیدم: «این‌جا چه می‌کنی مردِ دلاور؟ من آمده‌ام تا مهمان تو بشوم.»

جویبار اشک روی صورتش لغزید و لای خرمن ریش‌هایش رفت. رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود. صورتش سرخ بود.

– من گاهی دیوانه و گاهی عاقل هستم. الآن به نظر تو چگونه‌ام؟

خندۀ زورکی به لب‌هایم دادم و گفتم: «الآن مثل همیشه عاقل و دانا و خوش‌رو!»

به تلخی خندید. دستی به موهای شاخه‌شاخه‌اش کشید. آن‌ها را به زحمت مرتب کرد. گردوغبار از دشداشۀ خود تکاند

و امیدوار گفت: «ما ده سوار شجاع بودیم؛ بی‌باک و بی‌پروا و تندخو. اما دیدی که چگونه پاسخ دلاوری‌مان را امیر عبیدالله و یزید دادند؟! خدا ذلیل کند شمر و عمر سعد را که به ما بهایی ندادند و ما را گرفتار ترس و توهم کردند!»

دستش را گرفتم و او را به سمت اسبم بردم. پشت کمرش زدم و شوق‌آمیز گفتم: «کدام ترس و توهم شیرمرد کوفی؟! نکند پول نعل‌ها را بر باد دادی!»

آهی کشید و گفت: «اول، نعل‌های اسبم را کردند و فروختند. بعد اسبم را به حراج گذاشتند. همه آن پول‌ها را زن و پسرهایم از من دزدیده‌اند. آن‌ها می‌گویند تو عقل درست و حسابی نداری و ممکن است آن پول‌ها را بر باد بدهی!»

با خودم فکر کردم: «اگر واقعاً او گاهی عقلش را از دست می‌دهد، آن‌ها فکر بدی درباره‌اش نکرده‌اند. اما حُب نباید این‌جا جلوی نگاه مردم ره‌ایش کنند تا مَضْحَكُهُ^۱ کوفیان شود.»

صدا بلند کردم که: «برویم خانه‌ات. من باید اهل و عیالت را ببینم. باید با آن‌ها حرف بزنم.»

با شوق و شغف زیادی جواب داد: «برویم دوست من. حالا دیدی که من بعضی وقت‌ها دیوانه‌ام و بیشتر وقت‌ها عاقل؟!»

راه افتادم. هنوز تا خانه باغِ او فاصله داشتیم که ناگهان ایستاد. نگاه کرد به جوی آبی که مثل ماری غلتان از لابه لای تعدادی نخل، به سرعت رد می شد. هول کنان گفت: «ما فقط اسب دواندیم؛ آن هم روی پیکرهایی که زنده نبودند. درست است اُسید؟!»

او چه می خواست بگوید؟ گفتم: «بله، درست است؛ اما منظورت چیست؟»

با همان حالِ پرتشویش ادامه داد: «ما که آب به روی بنی هاشم که دشمن خلیفه بودند، نبستیم؛ یعنی کارمان در کنار علقمه نبود. فقط اسب دواندیم و یک کار دیگر... که... من عمامهٔ حسین را دزدیدم. همین!»

با مشت به پشتِ کمرش زدم. تکان خورد و نزدیک بود که پخش و پلای روی زمین بشود. فوری یقهٔ دشداشه اش را از پشت چسبیدم. چه بی رمق شده بود! برگشت و عصبانی نگاهم کرد؛ اما وقتی خنده ام را دید پرسید: «تو نگران نیستی؟»

خودم را بی خیال نشان دادم و پرسیدم: «نگران چه؟»
گفت: «تو چه چیزی دزدیدی؟ کلاه خودی، شمشیری، اسبی؟»
بی حوصله گفتم: «نه... اما اگر دزدیده بودم که برایم اعتبار و افتخار بود!»

آه بلند و سوزناکی کشید.

اما آن عمامه دزدی برای من شگون نداشت. حسین در قتلگاه افتاده بود که به سراغش رفتم. روز واقعه، روزی عجیب و غریب بود. کوفیان آن قدر جیغ و داد و هلهله داشتند که من داشتم کرمی شدم. هوا گرمای کشنده‌ای داشت و من بی‌نهایت تشنه بودم. با غلاف سنگین شمشیرم، سربازها را چپ و راست کردم تا به پیکر پرزخیم پسر فاطمه رسیدم. نمی‌دانم زنده بود یا بی‌جان که دیدم هر کسی دست دراز می‌کند تا وسیله‌ای از او بدزدد. نگاهم به عمامه روی سرش افتاد. آن را برداشتم و به سمت نقطه‌ای دورتر از قتلگاه دویدم. توی راه چند نفر خواستند عمامه را از من بربایند که با غلاف شمشیر به سر و صورتشان زدم. شمشیرم در آن میان گم شده بود. در جنگی تن به تن با یک نفر از بنی‌هاشم، آن را لابه‌لای هجوم اسب‌ها و انبوه غبارشان که به هوا برخاسته بود، گم کرده بودم. شاید یک جایی وسط میدان افتاده بود و بعد هم دزدی از دزدان کوفی، آن را به طمع غنیمت به سرقت برده بود. دورتر از همه ایستادم. عمامه را بر سرم گذاشتم و با شوق گفتم: «جایزه این عمامه، کم‌کمش صد سکه دینار است. عمامه نشان سروری است. حسین هم سرور بنی‌هاشم است.» اما آن عمامه هم مثل اسب دواندن ما ده نفر، جایزه‌ای برایم نداشت. فقط چند روز بعد، هر بار که

آن را بر سر می‌کردم و از خانه بیرون می‌زدم تا خودی نشان بدهم، جمجمهٔ سرم داغ می‌شد. داغِ داغ. حواسم نبود که شاید به خاطر آن عمامه است. فوری به خانه برمی‌گشتم و کله‌ام را توی حوضچهٔ آب‌مان فرو می‌بردم. سرم خنک و آرام می‌شد، اما حس می‌کردم دچار وهم و خیال شده‌ام. بعد هم حرف‌های ناجور از زبانم بیرون می‌پرید...

صدای آخنس سوزناک شده بود. به گروهی از باغدارها رسیدیم. از نخلستانی بیرون می‌آمدند. با دیدن من و آخنس، تعجب‌کنان نگاه‌مان کردند. یکی از آن‌ها با نیشخند به آخنس گفت: «به گمانم امروز از آن روزهایی هست که تو عاقل هستی. از شکل نگاهت پیدا است!»

آخنس با خشم جواب داد: «دیوانه پدرتان است. جدّ و آبادتان است. بروید گم شوید!»

مشتی خاک از زمین برداشت و به سر و روی آن‌ها پاشید. آن‌ها پنج نفر بودند که همگی عقب خزیدند. بعد بلند بلند خندیدند و از ما دور شدند. من عکس‌العملی به کارشان نشان ندادم؛ چون نمی‌خواستم خودم را در محله‌ای که به آن‌ها تعلق داشت، به درِ دسر بیندازم.

به درِ خانهٔ آخنس رسیدیم. صورت آخنس سرخ‌تر از قبل شده بود. چشم‌هایش داشت بیجا می‌رفت. جلو آمد و

چنگی به یقهٔ من زد و گفت: «من آن عمامه را نمی‌خواهم. اگر می‌توانی، آن را از این جا ببر و یک جایی بفروش. شاید پول خوبی گیرت بیاید. اما هیچ وقت آن را بر سر نگذار! ممکن است مثل من عقل از سرت بگیرد. من دارم دوباره دیوانه می‌شوم.»

فریاد خوفناکی زد و لگدی محکم به درِ چوبی خانه‌اش انداخت. دوتا از پسرهایش بیرون آمدند. یکی از آن‌ها دست‌های آخنس را از پشت گرفت. آن دیگری چند سیلی به صورتش زد. جلو رفتم و عصبانی گفتم: «چرا به او سیلی می‌زنید؟ به پدرتان رحم کنید!»

هر دو گفتند: «اگر سیلی نزنیم، حال و روزش بدتر می‌شود. ما با این کارمان او را آرام‌تر می‌کنیم تا افسارگسیخته نشود و به کارهای خطرناکی دست نزند.»

چشم‌های آخنس حالت بدی گرفته بود. انگار مردمکِ چشمش به سمتی افتاده بود و بالا نمی‌آمد. دهانش کف زیادی داشت. هر دو پسر بازوهای او را سفت چسبیدند. آن دو، هیکلی قوی و قلچماق داشتند. بعد آخنس را به درون خانه کشاندند. آخنس فریاد می‌زد: «دوستم اُسید را هم به خانه بیاورید. او مهمان است. او آمده است تا مرا از این جهنم نجات بدهد و به بهشت ببرد! من قرار است در بهشت

از جناب امیر عبیداللهِ ظالم و حضرت یزید بن معاویة بی وفا،
جایزه بهشتی بگیرم... آهای... اُس...!»

آخرهای صدایش خفه به نظر می آمد. انگار آن ها جلوی دهانش را گرفته بودند. در خانه محکم بسته شد. من سوار بر اسبم که شدم، چندتا از همسایه ها را دیدم که بیرون از خانه با افسوس به در آن نگاه می کردند.

یاد عمامه افتادم. گفتم بروم در بزنم و آن را از بچه های اخنس بگیرم. از اسب پایین پریدم. در زدم. زنی پشت در آمد. همسر اخنس بود. مرا شناخت. گفتم: «من همین ساعت پیش با اخنس صحبت کردم. گفت می خواهد عمامه حسین را به من بسپارد.»

زن با خشم زیادی در را به روی من بست و از پشت آن فریاد زد: «هوس کرده ای که تو نیز آن عمامه غارتی را بر سر کنی و بی عقل شوی؟! برو آدم نا حساب که این جا، جای تو نیست!»
من سوار بر اسبم، از خانه و محله اخنس بن مرثد دور شدم. عجیب بود. برای هر کدام از ما سواران انگشت نمای غروب روز دهم محرم، داشت اتفاق های ناخوشایندی می افتاد!

نهمین نفر. عمرو بن صُبَیح صیداوی

دم تیغ آفتاب بود که صدای کوب کوب در خانه‌ام، خواب از چشمانم گرفت. پشت در رفتم. عمرو بود؛ یکی از ما سواران دهنفَرهٔ نعل فروش. مانده بودم از دیدنش خوش حال باشم یا خشمگین. چند ماهی می‌شد او را ندیده بودم و دیدار تازه و شنیدن حرف‌های جدید از او که در جایی دورتر از کوفه زندگی می‌کرد، جذّاب به نظر می‌آمد. اما چرا آن موقع، یعنی صبحِ خیلی زود؟!

بی سلام و علیک، اولین جمله‌ای که خمار و خواب‌آلوده به او گفتم این بود: «چرا موهای سرت این قدر زیاد شده؟ مگر غارنشین شده‌ای؟! این ریش‌ها دیگر چیست؟ کمی کوتاهش کن. دارد به سرِ نافت می‌رسد!»

بهت زده، ابروهایش را کشیدتوی هم. حرف‌هایش را شکسته

شکسته از دهانش بیرون داد:

- صورت هانی سیاه شده. نمی‌دانم چرا! مردم می‌گویند
به خاطر آن اتفاق است؛ اتفاق روزِ دهمِ محرم و اسب‌هایی
که ما روی پیکرهای کشتگان تازاندیم. بعد هم نعل‌های‌شان
را فروختیم. بعد هم...

یقه‌اش را سفت چسبیدم و طرفش تند شدم.

- صبر کن! مگر دزدان دنبالت کرده‌اند که این قدر عجله
داری؟! من که نفهمیدم چه گفتی. شمرده شمرده بگو برای
هانی چه اتفاقی افتاده!

هانی بن‌ثبیت حَضرمی، یکی از ما ده نفر بود؛ یکی از قاتلان
کربلا. عَمرو صدای صحبت خود را آرام کرد؛ اما با همان لحن
هیجانی و پراضطراب گفت: «بیچاره هانی حَضرمی صورتش
سیاه شده. سیاهِ سیاه! خودم دیروز دیدمش. می‌ترسید
از خانه بیرون بیاید. از ترس، خودش را حسابی باخته بود. با
تشویش به من گفت که مردم می‌گویند سیاهی صورتش به
خاطر آن ماجراست!»

- کدام ماجرا؟

- اُسیدجان، چرا خودت را به آن راه می‌زنی؟ حُب ماجرای
کربلا. همان ماجرای که در روزِ دهمِ محرم برای ما اتفاق افتاد.
با اسب‌های‌مان...

دوباره یقه‌اش را سفت چسبیدم. بعد او را به داخل حیاط

خانه‌ام کشیدم. افسار اسبش را هم، توی حیاط به درختی بستم. بیچاره هول برش داشت و دهانش اول لرزید، بعد قفل شد. غمی بزرگ در چشمان بی‌رمقش موج انداخته بود. شقیقه‌اش تند می‌زد. انگار آتش بزرگی در وجودش شعله می‌کشید.

عَمرو بن صُبیح هم مثل ما بی‌باک و تندخو بود. قد و قواره‌اش هم مثل همه‌ما، درشت و سنگین و نیرومند. اما حالا مثل سگی آب‌کشیده و زخم‌خورده به نظر می‌آمد؛ درست مثل آن چند نفر دیگرمان که داشتند ذره ذره آب می‌شدند.

عَمرو را به سرداب^۱ خانه‌ام کشاندم. روی زمین خاکی، کنار خِرت و پرت‌ها رها افتاد. با دست سنگین و چرکینش، انبوه موهایش را از جلوی صورت خود کنار زد. بعد سر به زیر انداخت و نالید.

– هانی مرا به درِ خانه‌تو فرستاد. گفت هرچه باشد اُسید از همه‌ما داناتر است. من با او دوستی نزدیکی دارم. برو و راه چاره را از او بپرس. من از این زندگی رنج‌آلود و کثافت‌بار خسته شده‌ام اُسید!

پرسیدم: «تنها آمدی یا کسی همراه توست؟ پیاده‌ای یا سواره؟ کسی تعقیبت نکرد؟»

۱. زیرزمین خانه، انباری.

با چشم‌های دودوزده جواب داد: «خودم هستم و اسبم. همان اسب شجاع و معروف. من که گناهی مرتکب نشده‌ام تا کسی تعقیب کند. هر روز از خانه بیرون می‌زنم و به کوچه و بازار می‌روم.»

سرم را میان دست‌هایم گرفتم و روی یکی از پله‌های سرداب نشستم. مانده بودم چه بگویم. برای آن‌ه نفر غیر از خودم، اگر اتفاقی می‌افتاد، من یکی از اولین نفرهایی بودم که خبردار می‌شدم و باید به فکر چاره می‌افتادم. رو کردم به او که در خود مجاله شده بود.

– از بقیه خبر نداری؟ از هفت نفر دیگرمان؟

لحظاتی را مکث کرد. بعد گفت: «حکیم و صالح هم خبردار شده‌اند. بقیه را نمی‌دانم؛ اما حتماً خبر داری که آخنس دچار کم‌عقلی شده. اسحاق هم لک و پیس گرفته است.»

خواستم حرفی بزنم که پشیمان شدم. رفتم توی لاک خودم. با خودم فکر کردم: «حُب هانی سیاه شده که شده! شاید غذایی، چیزی خورده، به بدنش نساخته. چند روزی صبر کند حتماً خوب می‌شود.»

جمله‌هایی را که به فکرم افتاده بود تحویل او دادم. غمرو جواب داد: «نه، معلوم نیست بیماری باشد. خودم با دقت صورتش را دیدم. سیاه سیاه بود. نه مثل آدم‌های سیاه‌پوست، بلکه یک جور سیاهی خوفناک. انگار شبیه یک

حیوان شده است؛ شبیه سگ یا شغال یا کفتار سیاه! اصلاً چشم‌هایش یک جوری شده؛ هر کدام یک وری افتاده و دماغش، پهن و بدقواره است. گوش‌هایش هم با گوش‌های ما فرق می‌کند. او خیلی عجیب و غریب شده اُسید!»

با تمسخر پرسیدم: «صدایش مثل سگ‌ها نیست؟ مثل کفتارها یا شبیه شغال‌ها؟!»

- حرفم را باور کن اُسید! من آدم بیچاره‌ای هستم. مال و منالی ندارم و درمانده‌ام. مگر مرض دارم تو را اذیت کنم؟!

خشمگین پرسیدم: «مال و منالی نداری؟! پس پول نعل‌ها را چه کردی؟! نکند دزدها از تو دزدیده‌اند؟!»

این‌جا بود که چشم‌های مرد سنگدلی چون او به گریه افتادند. اشک‌های روی گونه‌ها و ریش‌ها، برق می‌زدند.

- پول‌هایم را دامادهایم حیف و میل کردند. بادآورده را باد می‌برد. قبول کن که آن پول‌ها، برای ما برکتی نداشتند!

درست می‌گفت. نمی‌دانم چرا برای من هم برکتی نداشت. زیاد بود، اما خیلی زود تمام شد. معلوم نشد چه جوری خرج‌شان کردم.

صورت هانی در نظرم مجسم شد. چهار ستون بدنم لرزید. به خودم تشر زدم: «نکند این اتفاق برای تو و آن هشت

نفر بقیه هم بیفتد اُسید؟! چه باید بکنی؟! به کجا و به چه

کسی باید پناه ببری؟! شاید جادویی، جنبلی جلوی حوادث
بعدی را بگیرد!»

تندی گفتم: «همین جا باش تا من لباس بیرون بپوشم،
اسبم را زین کنم، برویم ببینیم چه باید بکنیم! ظاهراً قرار
است من جورتان را بکشم. آمد و روی سَرِیکی شاخ سبز شد؛
یکی هم دُم درآورد؛ یکی دیگرمان فلج شد و... وای خدا!»

از پله‌ها بالا دویدم. طوعه بی‌اعتنالیب ایوان ایستاده بود
و زیرچشمی به اسب عمرو نگاه می‌کرد. لباس بیرون به تن
کردم. شال به سر انداختم و گفتم: «برو اتاق زن! من خیلی
زود برمی‌گردم. برای یکی از دوستانم اتفاقی افتاده که باید
زودتر او را ببینم... برو توی اتاق طوعه!»

طوعه به اتاق رفت. زیر پرپشت اسبم زین گذاشت و من
از کنار پله‌های سرداب، عمرو را صدا زدم که بالا بیاید. هردو
آماده رفتن شدیم. زیر در را که باز کرد، تا آمدیم بیرون برویم
دوتا از شرطه‌های دارالاماره توی درگاه در که طاق کوتاهی
داشت، ظاهر شدند. سه‌تایی یعنی من و عمرو و زیر عقب
خریدیم. آن‌ها چه می‌خواستند!؟

— شما در خانه من چه می‌کنید؟

پشت سر آن‌ها ابن حُرَیث^۱، سرکرده شرطه‌های کوفه بود

۱. عمرو بن حُرَیث قرشی مخزومی، از زمان عثمان تا قیام مختار،

که جلو آمد و با من، رخ به رخ شد.

- کجایی دلاور کوفی؟ کم به امیر کوفه سر می زنی!

دستپاچه جواب دادم: «همین جا توی خانه ام هستم.»

با نگاهی تند، سر تا پای عمرو را از نظر گذراند و گفت: «او برود. با او کاری نداریم؛ هرچند یکی از آن ده مرد دلاور است. اما اُسید بن مالک را با احترام به دارالاماره می بریم؛ چون خلیفه منتظرشان هستند.»

در سینه احساس سنگینی کردم. می خواستم حرفی بزنم؛ اما انگار کلمات در گلویم خفه می شدند. آخر من برای چه باید به دارالاماره می رفتم؟! اگر پیغامی، پسغامی بود حُب فرستاده ای می آمد و به من می رساند. ولی آمدنِ ابن حُرَیث با آن خصوصیات تندخویی و بددهانی مرا نگران می کرد.

- عجله کن! سوار بر اسبت بیا!

- باشد، می آیم؛ اما بگذارید به همسرم بگویم.

با آرامش گفت: «نیازی نیست. چندتا سؤال است و بعدش برمی گردی خانه. سُر و مُر و گُنده و راحت!»

دوپهلو حرف می زد. نمی دانم چه ماجرابی در انتظارم بود.

از هواداران بنی امیه و حاکمان کوفه بود. وی در شهادت مردان بزرگی چون: میثم تمار، مسلم بن عقیل و حُجر بن عدی نقش زیادی داشت.

عمرو نفس راحتی کشید و خیلی تند بر پشت اسبش نشست و رفت. به زیر گفتم: «فعلاً به طوعه حرفی نزن تا برگردم!»

همراه ابن حُرَیث از خانه بیرون زدیم. او بود و من و دو شرطه که سوار اسب‌های مان بودیم. اسب‌ها به فرمان ابن حُرَیث آرام می‌رفتند. ابن حُرَیث که کنار من آمد، نگاهی به قد و بالای اسبم انداخت و پرسید: «این همان اسب است؟» انگار که منظورش را نفهمیده باشم جواب دادم: «کدام اسب؟»

با پوزخند گفت: «اسب پُرتاخت و تاز. مأمور خدا در کربلا. یکی از دَه اسب و دَه سوار شجاع که برابر بودند با صدتا فرشته آسمانی!»

دوباره هول برم داشت. او با همه زیرکی‌ای که داشت، ماجرا را کشانده بود به آن روز کربلا و ما اسب‌سوارهای دَه نفره و...

پرسید: «نعل‌هایش تازه است یا قدیمی؟»

باورم شد که ماجرای احضار من به دارالاماره، مربوط به نعل‌هاست. خودم را آرام نشان دادم؛ اما حتم داشتم که از رنگِ پریده‌ی چهره‌ام خوب فهمیده بود که خودم را باخت‌ام. گفتم: «بله، تازه است. آن نعل را...»

وسط حرفم پرید.

- مهم نیست. بگذریم. کار و بار چطور است؟ درآمدی هم داری؟

به عجز سرکج کردم و پاسخ دادم: «نه به جان امیر! هرچه می‌خورم از مایه است. کار و کاسبی ندارم. قبلاً نوکری امیران و سرداران کوفه را به عهده داشتیم و از آن‌ها مقرری می‌گرفتم که آن هم قطع شد.»

- نترس؛ روزگار به همین شکل نمی‌ماند. زمانه به زودی در خدمت مردانی خواهد شد که از نام‌آورانِ حادثهٔ کربلا و از حامیان خلافت حضرت یزید بن معاویهٔ بن ابی‌سفیان بوده‌اند.

از کاخ دارالاماره سر درآوردیم. اسبم را به یکی از شرطه‌ها سپردم. با ابن‌حُرَیث از چندتا مسیر رد شدیم تا به تالار اصلی رسیدیم؛ جایی که سریرِ امیر عبیدالله قرار داشت. با ورود به آن‌جا چیز عجیبی دیدم. امیر عبیدالله روی پلهٔ اولِ سریرِ منبرمانندش نشسته بود. در دو طرفش مثل دفعهٔ قبل، شمر و عمرِ سعد دست به کمر ایستاده بودند. معقل، پیشکار مخصوص امیر هم بود. دو جوانِ لاغر و دراز هم در دو طرف امیر، مثل درخت‌های بی‌تکانی ایستاده بودند و داشتند با پرهای بزرگ شترمرغ او را باد می‌زدند.

سلام کردم. جلورفتم. جلوی پای امیر نشستم. خواستم

پایش را ببوسم که ابن حُرَیث نگذاشت و آمرانه گفت: «پای امیر جراحات دارد. مراقب باش!»

خاک مقابلش را بوسیدم و ایستادم. از کارم خوشش آمد. لبخندی از سر غرور زد و پرسید: «شما ده نفر نعل‌های اسب‌های‌تان را فروخته‌اید؟ آن هم بی‌اذن و اجازه‌ما؟! چهل نعل بی‌زبان را؟!»

دلم هژری پایین ریخت. به چیزی که هر روز فکر می‌کردم و از عاقبتِ شوم آن می‌ترسیدم، حالا باید پاسخ می‌دادم. آب دهانم را به زحمت قورت دادم. امیر عبیدالله آدمِ خشن و بددهان و سخت‌گیری بود. اگر از کسی خوشش نمی‌آمد، به انگشت اشاره‌ای، دستور قتلش را صادر می‌کرد. کمترین مجازات در نظر او، زندان با اعمال شاقه بود. اما مجازات همراه با لطف و عنایت فقط شلاق داشت؛ از پنجاه تا صد شلاق تا بالاتر!

– جواب بده!

ابن حُرَیث بود که تنه به بازویم زد و گفت.

گفتم: «ما از کجا می‌دانستیم که نعل هم ارزش فروش دارد؟! شما خود می‌دانید که اگر نعل اسبی را از پایش در بیاورند، ارزش اولیه‌ خود را از دست می‌دهد. یعنی کهنه و فرسوده شده است. حُب ما هم همین‌طور فکر می‌کردیم.»

غرق در فکر و اخم‌آلود خیره بود به من.

– چند مرد از مصر آمده بودند. آن‌ها را چند تاجر کوفی

به ما معرفی کردند. گفتند می‌خواهیم نعل اسب‌های‌تان

را ببریم به سرزمین خودمان و برای تبرک بسپاریم به مردم. شما در کربلا و در خدمت به خلیفه، کار مهمی انجام داده‌اید. برخاست و چند قدمی جلو آمد. سایهٔ هولناکش روی سرم افتاد. من که آدم ترسو و بزدلی نبودم. چندان آدم را کشته و زخمی کرده بودم. توی قبیله و در و همسایه‌مان، هیچ کس حرف روی حرفم نمی‌زد؛ اما این جا جلوی کسی ایستاده بودم که اسمش «پسرِ مرجانه» بود. دزدِ دزدها. امیرِ بی‌گذشت و بی‌شرم!

– درست حرف بزن... سمت چه بود؟

ابن حُرَیث و من هر دو گفتیم: «اُسید بن مالکِ حضرمی.»

سرش را تکان تکان داد. شاید مرا شناخت؛ بهتر از قبل. با صدایی رگه دار گفتم: «به جان شیرین حضرت خلیفه قسم، اگرچه ما خیلی به پول نیاز داریم، اما این کار را برای پول نکردیم. برای خوش خدمتی به شما بود!»

– چه خوش خدمتی؟!

نفس عمیقی به ریه‌هایم دادم. سکوت سنگینی مثل بختک افتاده بود به تالار. عمرِ سعد و شمر با چشم‌های دریده به من خیره بودند. گفتم: «من فکر کردم اگر نعل برای مردم، به خصوص مصریان که خیلی دور از کوفه هستند و ماجرای نبردِ دلیرانهٔ ما در کربلا را به چشم ندیده‌اند، چیز باارزشی شود و به آن تبرک بجویند، بسیار باارزش است. حتماً ارج و عزت خلیفه و دستگاه خلافت و

امیر عبیدالله که بازوی راست یزید بن معاویه است، با این کار زیادتر می‌شود.»

امیر عبیدالله با تفکر به عمر سعد و شمر نگاه کرد. آن‌ها به تأیید سر تکان دادند. امیر عبیدالله لبخند زد.

- یعنی این کار شما برای عزت و اعتبار خلیفه بوده؟

- بله، دقیقاً همین‌طور است. البته پیشنهاد ما نبود. ما عقل‌مان آن قدر کوتاه و ناقص است که به این فکرها قد نمی‌دهد. ما با پیشنهاد خریداران، به این نتیجه مهم رسیدیم. حالا هم شنیده‌ایم که مردم آن دیار، تعدادی از آن نعل‌ها را به در خانه‌های‌شان زده‌اند تا برای‌شان مایه برکت و اهمیت باشد.

- عجب... عجب! ابن‌حُرَیث!

- بله سرورم!

- چرا این خبر را به من نداده بودی؟ آیا این حرفی که اُسید

می‌زند، به گوش تو هم رسیده بود؟!

ابن‌حُرَیث به من و من افتاد؛ اما عمر سعد فوری جلو آمد و گفت: «به گوش من رسیده بود. یادم رفت به شما بگویم. خیلی هم باعث غرور و افتخار من شد.»

امیر برگشت طرف سریر خود. از زیر بالش گردی، کیسه‌ای کوچک برداشت. آن را از روی هوا پرت کرد طرف من. دودستی گرفتم و شوق کردم.

گفت: «برو به کسب و کارت برس!»

دوباره زمینِ مقابل او را بوسیدم. بعد همراه ابن حُرَیث از تالار دارالاماره بیرون آمدم. ابن حُرَیث آرام پرسید: «طلاست یا نقره؟» سرِ کیسه را باز کردم. مشتی نقره بود. نقره‌ها را نشانش دادم. مشتی از نقره‌ها را برای خودش برداشت و با خنده گفت: «مهم این است که امیر کارت‌ان را قبول دارد. همین مقدار نقره اگر به کاری زده شود، برکت زیادی به زندگی‌ات خواهد داد.»

مثل غلام‌ها تا کمر خم شدم و گفتم: «خدا از بزرگی کم‌تان نکند! خدا سایهٔ امیر و خلیفه را بر سر ما مستدام^۱ بدارد، که اگر آن‌ها نباشند معلوم نیست بعضی از کوفیانِ بزدل چه بر سرمان می‌آورند!»

داد زد: «غلط می‌کنند! هرکس حرفی به‌تان زد، به من گزارش بدهید. گوشش را خواهم برید!»

سوار بر اسبم شدم. با طعنه گفت: «یک وقت خواستی این اسب فداکار را بفروشی، از ما اجازه بگیر. این شهر قانون و حساب و کتاب دارد!»

گفتم: «چشم.»

سپس با عجله از دارالاماره بیرون زدم. بعد به تاخت به سمت خانهٔ هانی رفتم؛ مردی که به قول عمرو بن صُبَیح،

روسپاه شده بود. دلم به حال عمرو سوخت. با آمدن ابن حُرَیث و شرطه‌ها به خانۀ ما، حسابی خود را باخته بود. خیلی بیشتر از من. هرچند از مردم یا خودش نشنیدم که کسی را در کربلا کشته باشد. کارش فقط تاختن اسب بود. فقط یادم هست که در حمله به خیمه‌های سوخته، او را سوار بر اسب دیدم که شتابان به این سو و آن سو می‌رفت و عربده می‌کشید. به گمانم به قصد کتک زدن به بچه‌ها و زن‌ها بود که آرام نداشت. بعد هم فردای آن روز وقتی خودم را به اسب‌هایی رساندم که سواران‌شان داشتند تعدادی از سرهای کشتگان دشمن را به کوفه حمل می‌کردند، عمرو هم همراه آن‌ها بود. اما آیا او هم نیزه‌ای در دست داشت که سری بر بالای آن باشد یا نه؟ یادم نیست.

دوباره خیالم پرت شد به همان روز و لحظه‌های پایانی آن... وقتی تیغه‌های کم‌رنگِ آفتاب به سر و صورت زمین خورد، ماجرای روز دهم کربلا به پایان خود نزدیک شد. ما آخرین حادثه را با تاخت اسب‌های مان رقم زده بودیم. حالا خسته با سر و وضعی خون‌آلود، باید به کوفه برمی‌گشتیم. اگر به تاخت به سمت کوفه می‌رفتیم، راه زیادی نبود. فقط چند ساعت وقت لازم داشت. دَمَغ و کم‌توان، عزم به بازگشت گرفتیم. توی خودم بودم؛ تنها و فکرآلود. حس می‌کردم آینده روشن و پر بهایی در انتظارم است. بیشتر به خاطر آن چند قتلی که به دست من انجام شد. حتماً جایزه خوبی بابتش می‌گرفتم.

ناگهان صدایی شنیدم؛ صدایی درشت و رعدآسا که از آن سوی دشت به سمت ما رسید.

– خیمه‌های خاندان حسین را غارت کنید!

سر چرخاندم طرف خیمه‌ها. خاندان حسین مردی برای دفاع از خود نداشتند. حسین، آخرین مرد از سپاه خود بود که در گودال قتلگاه به دست صدها نیزه‌دار و اسب‌سوار و شمشیرزن، بر خاک افتاد و جان داد. پا بر رکاب اسب گذاشتم و آن را به شکم حیوان زدم. اسب شیهه‌ای کشید و به سمتی که من خواستم، جفتک انداخت و با تاخت جلورفت. شوقی تازه به رگ‌های بدنم افتاده بود؛ مثل خونی پرشتاب و گرم. گفتم: «به گمانم گردن‌بند و گوشواره‌ها و وسایل زنان کاروان حسین ارزشمند باشد!»

جلو و عقب من، انبوهی اسب‌سوار و پیاده‌سوار، به آن سو می‌دویدند. صدای هلهله هنوز هم بلند بود. این کوفیان چه حالی داشتند! گلوی‌شان باز و گشاد بود برای هلهله کشیدن و جیغ و داد کردن. به خیمه‌ها که رسیدم، از اسب پایین پریدم. هر کس به سوی خیمه‌ای می‌دوید. با عمرو بن صبیح و حکیم بن طفیل‌شانه به شانه شدیم. هردو با نعره صدایم زدند و مستانه به سمت خیمه‌ای دویدند. حالا میدان رقابت بود؛ رقابت برای دزدی از خیمه‌هایی که زنان و بچه‌های بی‌دفاع در آن‌ها بودند. به اولین خیمه که رسیدم، زنی همراه چهار کودک،

ترسان و مضطرب جلو آمدند. بچه‌ها با دیدن من به جیغ و داد افتادند. زن چوب‌دستی کوچکی در دست داشت. نقاب بر چهره زده بود و فریاد می‌زد: «به ما کار نداشته باش نابکار! ما برای جنگیدن آفریده نشده‌ایم. برو بیرون!»

از اسب پایین پریدم و با اشتیاق گفتم: «من با شما کاری ندارم؛ به شرطی که هرچه طلا و نقره و چیز باارزشی دارید، به من بسپارید.»

زن فریاد زد: «برو دزد کافر! ما چیزی به تو نمی‌دهیم.»
عَمرو که پشت سرم بود گفت: «آن‌ها را به من بسپار اُسید!»

به طرف دخترکی دوید و چادر از سر او کشید. زن به سمت عَمرو حمله کرد. عَمرو عقب خزید. زن، دخترک را در آغوش گرفت. صدای ناله دخترک دل خراش بود. جلو دویدم. دخترکی دیگری پشت سر زن پنهان بود. پسری بزرگ‌تر از او، با نگرانی نگاهم می‌کرد. به تندی چنگی به چادر دخترکی دومی زدم. زن جلو آمد. لگدی به پهلوی او پراندم. زن روی زمین چند غلت خورد و صدای ناله دردناکی در گلویش گم شد. دست به سمت گوشواره‌های آویزان دخترک بردم. فکر کردم که بازشان کنم. نمی‌شد. مشت انداختم و از یک گوش دخترک، گوشواره‌اش را کشیدم. صدای جیغ دل خراش دخترک به هوا برخاست. زن که انگار پنجه به زمین خیمه می‌سایید تا برخیزد، به گریه افتاد. او توان برخاستن نداشت. به گمانم

لگد محکم من، به پهلوی او آسیب بزرگی وارد کرده بود. عمرو معطل نکرد و از گوش دیگر دخترک، گوشواره‌اش را کشید. دخترک بیهوش روی زن افتاد. از هر دو گوشش، خون زیادی بیرون می‌زد. دخترکِ اوّلی، هراسان و تنها، از خیمه بیرون دوید و پا به فرار گذاشت. پسرک بر سر زن افتاده بود و با گریه می‌گفت: «مادر... مادر جان برخیز!»

زن صورت خیسش را روی شکم دخترکِ بیهوش انداخته بود. عمرو گفت: «باید چادر از سر زن بکشم. حتماً او هم گوشواره‌ها و النگوهای باارزشی دارد!»
طرف او تند شدم.

- می‌خواهی عمرِ سعد سر برسد و طرف‌مان خشم بگیرد؟!
برویم دنبال آن دخترکان فراری.
از خیمه بیرون زد. شمر داشت به ما نزدیک می‌شد؛
خشمگین و بی‌پروا.

- همه را از خیمه‌ها بیرون کنید. این خیمه‌ها باید در آتش سوخته شوند. هرکس در خیمه بماند، سوخته خواهد شد!
مشعل‌های آتش به سمت خیمه‌ها به پرواز درآمدند.
هُرم آتش، سوزناک و پُرزبانه بود. با رنگ باختن آفتاب، رقص شعله‌های آتش در بیابان دیدنی بود و ما را به پای کوبی می‌انداخت.

- آن جا را ببین اُسید!

دخترکی که دامن بلندش آتش گرفته بود، به سمت پشت
خیمه‌ها می‌دوید. نمی‌دانم چه شد که حس ترخم پیدا
کردم. فوری گفتم: «من سوار اسبم می‌شوم و می‌روم تا او
را نجات بدهم!»

سوار بر اسب به آن سوی میدان تاختم. انبوهی از دود سیاه
از چند جای بیابان، به صورت آسمان خط انداخته بود. به
دخترک رسیدم. دَمرو بر زمین افتاد. گفتم: «اوّل آتش پیراهن
او را خاموش می‌کنم؛ بعد به گوشواره‌هایش چنگ می‌زنم.»
او از جای خود تکان نمی‌خورد. با چنگ و لگد، خاک از
تن بیابان می‌کندم و روی دخترک می‌ریختم. آتش خاموش
شد. نفس آرامی از ریه‌هایم بیرون دادم. خیس عرق بودم.
انگار عرق‌ریزه‌ها همه بدنم را خیس کرده بودند. کف پاهایم
بسر شده بود و نوک انگشتانم می‌سوخت. انگار کوه‌گنده
باشم. نای راه رفتنم نبود. حالا آتش لباس او خاموش شده
بود؛ اما پس مانده سوخته لباسش سیاه بود و به تنش
چسبیده بود. بالای سرش نشستم. صدایش زدم. جوابی
نداد. بازویش را گرفتم. داغ داغ بود. او را چرخاندم. صورت
خیس و بی‌رنگی داشت؛ اما چشم‌هایش بسته بود و
همه هیكلش عرق در خاک. دست به گیجگاهش گذاشتم.
شقیقه‌اش نمی‌زد. فکر کردم او مرده است.

دلم نسوخت. هرچه بود او از خانواده حسین بود و دشمن

ما. برق گوشواره‌هایش، چشم‌هایم را گشاد کرد. حالا خوب می‌دانستم که او حسی ندارد تا دردی را متحمل شود. پس با تمام توان، زور زدم و گوشواره‌هایش را از گوش‌هایش کشیدم. خون تازه‌ای از دو طرف، روی گردنش لغزید و به خرمن موهای سیاه و بافته‌شده‌اش رسید. من گوشواره‌های خونی را بوسیدم و توی جیب زره‌ام جای دادم. بعد سوار بر اسبم شدم. صدای جیغ و داد کم شده بود؛ آتش خیمه‌ها کمتر. دیگر خیمه‌ای نبود تا سوخته شود. فقط خاکستر بود و دود. از دور چشمم به عمرو افتاد. او فریاد زد: «آهای اُسید! من می‌خواهم به کوفه برگردم. تو می‌آیی یا امشب در این جامی مانی؟»

حرفی نزدم. با اسبش به من رسید. نفس نفس می‌زد. نگاهش به دخترکِ مرده افتاد.

- تو او را کشتی؟ ای ناقلا! می‌خواستی جایزهٔ بیشتری نصیبت شود. درست است؟

تُفی بر زمین انداختم. افسار اسبم را کشیدم طرف چپ صحرا و گفتم: «من کودک‌کُش نیستم. من فقط گوشواره‌هایش را غنیمت گرفتم!»

با خندهٔ تمسخرگونه‌ای گفت: «چه شجاعت بی‌نظیری!»
به حرفش محل ندادم و اسبم را راه انداختم. اسب خود را جلو انداخت. به من که رسید گفت: «تو امشب می‌مانی یا با ما به کوفه برمی‌گردی؟»

گفتم: «من هنوز تصمیمی برای ماندن یا رفتن نگرفته‌ام.
من باز هم دنبال غنیمت هستم.»

آن شب جمعیت زیادی از کوفیان به سمت کوفه بازگشتند؛
اما عمرسعد و گروهی از جنگجویان او در کربلا ماندگار شدند.
آن‌ها باید تکلیف کشته‌های خود و دفن آن‌ها را معلوم
می‌کردند. من نیز آن شب را در کربلا ماندم. کار دفن کشته‌های
دشمن به ما مربوط نبود. اصلاً با تاخت‌وتاز اسب‌های ما
معلوم نبود کسی بتواند آن‌ها را شناسایی کند و پیکرهای
تکه‌تکه‌شان را که از هم دور افتاده و قاتی هم شده بود، از
روی زمین بردارد. به دشت که نگاه کردم آن را یک سر به رنگ
خون دیدم. ماجرای روز دهم محرم چقدر خوفناک به نظر
می‌آمد؛ حتی برای ما که پیروز میدان جنگ بودیم و مثلاً برای
خودمان غنیمت به چنگ زده بودیم!

صبح روز بعد، یعنی روز یازدهم محرم بود که ما به دستور
عمرسعد، کشته‌های خودمان را بی هیچ آداب و احترامی، در
جایی دورتر، انباشته برهم دفن کردیم. آن شب اسیران کربلا،
یعنی زن‌ها و کودکانی که از کاروان حسین زنده مانده بودند، تا
صبح در بیابان رها و سرگردان بودند و گاه صدای ناله‌های‌شان
آزارمان می‌داد. روز یازدهم، روز حرکت دادن کاروان اسیران به
همراه سرهای جداشده از پیکر کشته‌شدگان بود؛ حرکت به
سمت کوفه و دارالاماره امیر عبیدالله بن زیاد.

دهمین نفر. واحظ بن ناعم

طویله بوی نم می داد. بوهای دیگری هم قاتی آن بو بود. بوی زُهم مدفوع گاو و شتر و الاغ. بوی علف و کاه مانده و گندیده. اما چاره چه بود؟! از پنهان شدن در چاه که بهتر بود. با خودم فکر کرده بودم که اگر شرطه های دارالاماره سر رسیدند، بدوم داخل یک چاه پنهان شوم. توی چاه رفتن کار هر کسی نبود؛ اما من بلد بودم. کناره های آن حفره های کوچکی در دیوار داشت که جای پا بود. راحت می شد از چاه پایین رفت و برای دقایقی در آن پنهان بود تا آن ها گم و گور شوند. راه چاره دیگری به فکر بیمارم نرسیده بود. اوضاع بدتر از آنی بود که فکرش را می کردیم؛ اما این طویله توی این نخلستان دور افتاده، خیلی بعید بود که توسط شرطه ها و سرکرده جدیدشان بن کامل شناسایی شود.

روی زمینِ نم‌دار دراز کشیدم. دست‌هایم را قلاب کردم و زیر سرم گذاشتم. رفتم توی فکر مردی که اسمش «مختار ثقفی» بود. اصلاً نمی‌دانم چطور شد که سری از میان سرها بلند کرد و به چشم برهم‌زدنی، کوفه را گرفت؛ آن هم با سپاهی خیلی کم. می‌گفتند در دوران امیر سابق یعنی عبیدالله بن زیاد، در زندان بوده است. به همین خاطر نتوانسته به کریلا برود و حسین را یاری کند. من در روزهایی که مسلم بن عقیل وارد کوفه شد و چند روزی را در خانهٔ مختار بود، مردِ ثقفی را دیده بودم. درشت‌اندام بود با بازوهای ستبر، ابروهای پهن و کشیده، محاسن بلند و موهایی انبوه که بر شانه‌های پهن او روان بود. مردم می‌گفتند: «مختار ثقفی از اولِ جوانی هواخواه علی و اولادش بود و با شروع قیام حسین، به کمکش شتافت. او در کوفه به مسلم بن عقیل که فرستادهٔ حسین بود، جا داد؛ اما خیلی زود، به دستور امیر عبیدالله بن زیاد در دام شرطه‌ها اسیر افتاد و آن‌ها او را در سیاه‌چال زندان کوفه جای دادند.»

البته مردم کوفه حرف‌های ضدونقیض زیاد می‌زدند. این‌که چطور شد چند ماه در زندان ماند و قسمتش نشد که به یاری حسین بشتابد و در کنار او شمشیر بزند و خیلی حرف‌های دیگر که نمی‌دانستم کدام‌شان درست و کدام‌یک دروغ است!

حالا آمده بود و ادعای امارت داشت؛ امیری دارالاماره کوفه. چقدر عجیب بود برای مان. برای همه ما کسانی که پشت سر خلیفه حضرت یزید و امیر عبیدالله و عمر سعد، در کربلا نبرد کردیم و پسر فاطمه را با قدرت و هلهله شکست دادیم و پیروزمندان به کوفه برگشتیم!

لاخ کوتاه کاهی را از زمین برداشتم و بو کردم. بعد زیر دندان گرفتم. مزه تلخی داشت. تُف کردم به سمت انبوهی یونجه در بالای سرم. قیافه هولناک مختار به نظرم آمد. اخم در هم گره داشت و ابرو به هم تاب داده بود. نوک انگشت درشتش را جلو آورد و انگار که از من سخت شاکی باشد، آن را توی چشمم فرو داد. ناگهان به خود آمدم. به هیکل کِرِختم تکانی دادم، برخاستم و نشستم و با غیظ گفتم: «هه هه... کور خواندی پسر ابو عبیده ثقفی! امیر عبیدالله، علیل و ناتوان بود که نتوانست شرطه‌ها و جنگجویانش را در مقابل تو درست بگمارد، تا نتوانی به کوفه پا بگذاری و بشوی امیر دارالاماره. هوم... چه بخت و اقبال کشکی! یک آدم بیابانی و بی‌اصل و نسب بشود امیر کوفه؟! بدا به حال جناب یزید بوزینه‌باز! نمی‌دانم حالا که خبرش را به او رسانده‌اند چه حالی گرفته! لابد برای سر مختار جایزه گذاشته است. من که حال و رمق انجام آن دستور و گرفتن آن جایزه را ندارم. اصلاً به جایزه‌های این جماعت حکومتی اعتمادی

نیست. بهتر است به حال خودم باشم و وقتی واحظ آمد،
نقشه‌ام را به او بگویم.»

خبری از واحظ نبود. او ناشناس و پنهانی رفته بود کوفه
تا خبرهای دست‌اوّل برایم بیاورد. واحظ، یکی از ما ده مرد
اسب‌سوار بود؛ دهمین نفر از ما. اما من از آن هشت نفر
دیگر خبری نداشتم. مخصوصاً بعد از آمدن مختار و سپاهش
به کوفه، آن‌ها انگار آب شده بودند رفته بودند توی زمین.
حُب بیچاره‌ها چاره‌ای نداشتند. یعنی هر کدام از ما، از پسر
مرجان و عمرسعد و شمر گرفته تا ما گروه اسب‌سوار و
بقیه جنگجویان کربلا، همگی به سوراخ‌های مان خزیده
بودیم. مختار همان روزهای اول آمدن، چندتا از دور و
بری‌های ابن‌زیاد را گرفت و به قول خودش مجازات کرد. ما
فقط خبرش را شنیدیم؛ اما هیچ‌کدام مان آفتابی نشدیم و
دُم به تله او و سرکرده شرطه‌هایش بن‌کامل ندادیم. مردم
می‌گفتند بن‌کامل دست‌کمی از مختار ندارد. اگر کسی به
چنگش بیفتد، محال است که خلاصی پیدا کند. مانده بودم
ابن‌زیاد با آن همه سردار و مرد جنگی مثل شَبَث بن ربیع و
ابن حُرَیث و حرمله و دیگران، چه راحت کوفه را واداد! بعد هم
کوفیان دورو، رنگ عوض کردند و رفتند به استقبال او. من که
در روز استقبال نبودم؛ اما طوعه وقتی رفت و آن مراسم را دید،
سراسیمه به خانه برگشت. دیدم که هیجان‌زده است. انگار

که درهای آسمان را باز کرده‌اند و بر سر و روی کوفه هزاررنگ، برکت و نعمت ریخته‌اند! طوعه می‌گفت: «نمی‌دانی که مختار ثقفی چه ابتهتی داشت! شمایل حسین بر تنش بود. عمامه‌ای چون عمامه او بر سرش. ردایی داشت بلند، نشسته بر اسبی سفید و تنومند. دور تا دورش را مردانی احاطه کرده بودند که مثل او تنومند بودند؛ اما همگی‌شان خندان و خوش رو. من به زحمت زیاد خودم را به اسب سفید او رساندم و فریاد زدم: آهای مختار دل‌آور! ما کوفیان در پیشگاه پیامبر خدا و دخترش فاطمه، روسیاه هستیم. تو جوانمردی کن و با گرفتن انتقام از قاتلان حسین و یارانش، روسفیدمان کن! مختار لبخندی زد و زیر بارانی از گلبرگ‌هایی که از دو طرف بام‌های سرراهش بر سر و روی او روان بود، دست تکان داد و تبسم کرد و به علامت تأیید حرف‌های من، سرش را بالا و پایین داد.»

چه رویی داشت این طوعه! بعد از آن همه عجز و تلخ‌رویی و موش‌مردگی، حالا برای من شاخ شده بود. توی این پنج سال اگر یک جمله از این حرف‌ها را تحویل می‌داد، گردنش را می‌شکستم. افسوس که با آمدن مختار به کوفه، من دیگر آن اسید شجاع ماه‌ها و سال‌های پیش نبودم! چه زود گذشت آن چند سال! یعنی از محرم ۶۱ هجری تا الآن که در سال ۶۶ هجری بودیم و چند روزی از استقرار مختار و هواخواهانش در کوفه می‌گذشت.

نه! ما باید به امید دل می‌بستیم، به امید زنده می‌ماندیم و این اطمینان را در دل و جان مان قوی می‌ساختیم که هیچ‌کس حریف خلیفهٔ شام، یعنی یزید بن معاویه و دم و دستگاه او نیست. مختار سگی که باشد! فقط صبر کند تا سپاه بزرگ شام به کوفه برسد؛ آن وقت خواهد دید که کوفیان دوباره رنگ عوض کنند و به خانه‌های خود بخرزند و به فکر چگونگی استقبال از سپاه شام بیفتند. بعد هم سرداران پنهان شده‌ای که هنوز به دست مختار گرفتار نشده‌اند، مثل افعی سر از سوراخ‌های خود در بیاورند و طومار مختار را به هم بیچند.

اما چگونه؟! زدم به پیشانی خودم. می‌دانستم که کار سختی بود؛ چون دو - سه تایی درگیری کوچک راه افتاد، اما مختار پیروز شد. من باید به همان نقشهٔ خودم عمل می‌کردم؛ نقشهٔ تازه‌ای که بعد از آمدن واحظ، آن را برای او تعریف می‌کردم.

ماندن در کوفه دیگر هیچ سودی برای من نداشت. کوفه دیگر ثبات همیشگی را نداشت. ممکن بود آن قدر بین امیر و مختار، دست به دست شود که ما دق مرگ شویم. من باید برای همیشه هجرت می‌کردم. به سرم افتاده بود که هوای این هجرت و دوری از وطن را خدا به دلم انداخته و خودش هم یاری‌ام خواهد کرد. غرق در فکر بودم که در چوبی طویله

قِرچی صدا داد. از جا پریدم و دست به شمشیر بردم. بعد
آهسته خزیدم پشت انبوه یونجه‌های پشت سرم.

– اُسید... اُسید!

صدای آرام و احظ بود. شوق کردم. از پشت یونجه‌ها بیرون
آمدم. ایستاد روبه‌رویم. خندید و گفت: «این چه حال و روزی
است که تو داری سردار؟!»

خوب به سر تا پایم خیره شد. آمد نشست کنارم.

– حُب باید به تو حق بدهم. طویله که خانه آدم نمی‌شود.
خانه جانورهایی مثل غلام و کنیز و حَشَم است. اما چاره
چیست؟ امیر امیران که وا بدهد و به ناکجا فرار کند، تکلیف ما
بهتر از این نمی‌شود... آهای بلال!

پرسیدم: «بلال؟! کدام بلال؟»

پسرم بلال از پشت در طویله کله کشید جلو. بعد با نگاهی
شرم‌آلود خیره شد به من. خشمگین از جا پریدم و فریاد زدم:
«این لعنتی در این جا چه می‌کند؟! این پسر خیلی دهن‌لق
است. پدر و دوست و یار نمی‌شناسد. به خاطر چندتا سکه،
همه کسی خود را توی دام دشمن می‌اندازد!»

بلال آمده بود توی طویله. آفتاب پشت سرش بود و
سایه او را دراز نشان می‌داد. سرش رو به پایین بود و مثل
مادرم‌ده‌ها، دهانش قفل بود. واحظ بازویم را گرفت و

بالحن نرمی گفت: «او هم مثل ماست. اگر به دام مختار بیفتد حتماً مجازات می‌شود. یادت رفته چه کسی مسلم بن عقیل را به شرطه‌های کوفه لو داد؟!»

مشتی کاو گندیده برداشتم و به طرف بلال پرتاب کردم.

– لعنت بر این پسر که بدشگون است! اگر من در نظر مردم سگی درنده هستم، او گرگی وحشی است. به پدر و مادرش هم رحم نمی‌کند. سگ اگر ادب شود، رام می‌شود و به درد گله و نگهبانی می‌خورد؛ اما گرگ هر جا که باشد گرگ است. گرگ!

– بس کن مرد! چرا خون خودت را کثیف می‌کنی؟ کار از این حرف‌ها گذشته. در کوفه طوفان بزرگی راه افتاده است.

چشم ریز کردم و پرسیدم: «طوفان؟! چه طوفانی؟ منظور چیست؟ چرا شفاف و روشن حرف نمی‌زنی؟»

مرا کنار خود روی انبوه یونجه‌ها نشانده. بلال، لال و مات زده نگاهم می‌کرد. و احظ ادامه داد: «امروز خولی را دستگیر کردند. از چند نفر شنیدم که می‌گفتند...»

فوری وسط حرف‌هایش پرسیدم: «خولی^۱ را گرفتند؟! دوست مان خولی بن یزید را؟! کجا و چگونه؟!»

۱. خولی بن یزید أصبَحی در سال ۶۶ قمری به دستور مختار کشته شد.

گفت: «خیلی راحت. توی دیوارهٔ سقف دودکش خانه‌اش پنهان بود که زنش نوار، او را لو داد. شرطه‌های بن‌کامل هم کت‌بسته و کشان‌کشان او را به دارالاماره بردند. من که آن‌جا نبودم، اما شنیدم که مردم زیادی هنگام دستگیری او جمع شده بودند. همه خوش حال از به دام افتادن او، کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. شنیده‌ام که حکم او اعدام است. مرگ... می‌فهمی؟ مرگ! خیلی زود!»

راه نفسم داشت بسته می‌شد. سرِ دلم سوزش داشت. او چه می‌گفت؟! ضربان قلبم کوب کوب بلند بود. من باید هرچه زودتر نقشه‌ام را به‌واحد می‌گفتم؛ اما او مجال حرف زدن نمی‌داد.

- همهٔ هشت نفرِ دیگر از دوستان ما فراری‌اند؛ اما خبر موثق دارم که از کوفه بیرون نرفته‌اند. دور تا دور کوفه هم پر از شرطه و مأمور جنگی است. بن‌کامل، سردار دقیق و کاردانی است؛ مثل خود مختار. او کنار همهٔ گذرگاه‌ها مأمور کاشته است. دست‌نوشتهٔ بزرگی هم دست اوست که اسم به اصطلاح قاتلان حسین و یارانش پُررنگ و درشت در آن نوشته شده...

- چه می‌گویی و احظ؟! حتی اسم ما؟!!

غمگین سر تکان داد و آهسته لب جنباند.

- حتی ما اُسید!

روی زمین رها افتادم. سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و توی فکر رفتم. ما باید فرار می‌کردیم؛ درست به همان نقطه‌ای که من در نظرم بود و بر اساس آن نقشه چیده بودم. اما این بلال لعنتی مزاحم ما بود. او نباید همراهان می‌آمد. اگر می‌آمد ممکن بود کار دست‌مان بدهد. اصلاً او جرم سنگینی نداشت که مجازات سنگینی هم داشته باشد. فقط مسلم بن عقیل را لو داده بود؛ یعنی گفته بود او در خانه ماست. اگر مسلم دست به شمشیر نمی‌شد و با شرطه‌های ابن‌حُرَیث در نمی‌افتاد، مطمئناً از امیر عبیدالله امان‌نامه می‌گرفت. چند ماهی در زندان می‌ماند و سپس آزاد می‌شد. پس اگر کشته شد تقصیر خودش بود. مثل حسین و بقیه یاران و پسران و برادرانش که همگی به اصرار خودشان به کربلا آمدند و با ما جنگیدند؛ وگرنه مگر می‌شود ۷۲ نفر در مقابل یک سپاه بیشتر از سی‌هزار نفری بایستند و تسلیم نشوند؟! چه فایده؟! آمدند و جنگیدند و مزدشان را گرفتند. یعنی سرانجام‌شان شد نیست و نابودی! اگر تسلیم می‌شدند و به یزید دست بیعت می‌دادند، الآن سر خانه و زندگی‌شان بودند. حتماً جناب خلیفه هم به خاطر این‌که حسین نوه محمد بود، به او یک مقام بزرگ می‌داد. خانه و باغ و طلا و نقره و کنیز و غلام هم می‌بخشید. آدم مگر چه می‌خواهد؟! همین‌ها برای دنیایش بس است. برای آخرت‌مان هم که خدا بهشت را آماده کرده است...

- پدرجان... پدر!

خیره شدم به بلال. دستم را گرفت و بوسید. بعد گفت: «من نمی‌توانم شما را تنها بگذارم. شما به خاطر آن کار بزرگ‌تان در کربلا، در چشم دشمنان خلیفه بزرگ، مجرم هستید و ممکن است گرفتار شوید!»

دستم را محکم کشیدم. به طرف چپ خود چرخ خورد و روی علف‌ها و کاه‌ریزه‌ها افتاد. واحظ اخم کرد و گفت: «چه می‌کنی اُسید؟ چرا بدخُلق شده‌ای؟ حُب هرچه باشد این پسر پاره تن توست، خود توست و نباید از تو جدا شود!»

برخاستم. رفتم طرف درِ طویله. رو به واحظ با عصبانیت داد زدم: «حُب اگر مرا دوست داری و از من حساب می‌بری، او را همراه خودت ببر؛ به هر کجایی که می‌روی. من خودم تنهایی از کوفه فرار می‌کنم. فکر چگونگی فرارم را هم کرده‌ام. می‌روم به یک جای خیلی دور؛ جایی که دست مختار لعنت الله علیه. و نوکرانش به من نرسد!»

بلال به گریه افتاد. واحظ جلو آمد. ترس در چشم‌هایش موج می‌زد. لب‌هایش هم می‌لرزید. لابد دست‌ها و پاهایش هم به رعشه افتاده بود. قربان صدقه‌ام رفت. رنگِ نگاهش پراز التماس بود.

- به خاطر من کوتاه بیا! او قسم خورده و بارها قول داده

که به دهانش قفل بزند و لال بماند.

با گریهٔ بلال، ساکت ماندم و حرفی نزد. در طویله را باز کردم و به دوردست بیابان نگاه کردم. صدایم به راحتی از گلویم بالا نمی‌آمد. من هم می‌ترسیدم. فرار از کوفه به همین آسانی‌ها نبود. پول و رشوه هم معلوم نبود بر شرطه‌های سنگدل و یک‌دندهٔ مختار کارساز باشد. کاش بال درمی‌آوردیم و می‌رفتیم به آسمان؛ آن وقت خودمان را به شهرهای آن سوی کوفه می‌رساندیم. به خود شام، یا به مکه و مدینه! نه، به مکه و مدینه که نمی‌شد. آن جا در دست دشمنان ما بود. در دست مردی به اسم عبدالله بن زبیر بن عوام^۱ و سپاه او که آن‌ها رابطهٔ خوبی با یزید نداشتند. پسر زبیر خودش را خلیفهٔ برحق خدا می‌دانست و محل خلافتش را هم شهر مکه قرار داده بود.

- و احظ! همراهم بیا که با تو حرفی دارم.

واحظ کمر راست کرد و گفت: «اطاعت می‌شود اُسید!»

دستش را گرفتم و هر دو از طویله بیرون آمدیم. از آن جا

۱. عبدالله بن زبیر بن عوام در سال ۶۴ قمری، خود را خلیفهٔ مسلمین خواند و بسیاری از اهالی شام و حجاز از جمله مکه و مدینه با او بیعت کردند. ابن زبیر از عوامل مؤثر در به راه افتادن جنگ جمل علیه امام علی (ع) بود. او با امام جنگید؛ ولی پس از شکست اصحاب جمل، به خاطر عفو عمومی امام علی (ع) آزاد شد. او در هفتاد و دو سالگی در مکه، به دست سپاهیان شام به فرماندهی حجاج بن یوسف ثقفی کشته شد.

طرف بلال صدا زدم: «توی طویله بمان تا ما برگردیم. یک وقت از این جا دور نشوی و کار دست مان بدهی!»

- چشم پدر!

از کنار طویله راه افتادیم تا به یک عمارت خرابه رسیدیم. واحظ دائم به دور و برمان نگاه می‌کرد. انگار نگران بود. او را کنار دیواری کشاندم و گفتم: «نترس! من امروز همهٔ این دور و اطراف را پنهانی گشته‌ام. این جا کسی نمی‌آید. مثل شهر ارواح است. جای آدمیزاد که نیست!»

واحظ با من و من گفتم: «من... من که حرفی نزد. فقط... فقط باید مواظب باشیم!»

گفتم: «من یک نقشه دارم.»

چشم‌هایش برق زد و پرسید: «چه نقشه‌ای؟! حُب برایم زودتر بگو!»

گفتم: «به فکرم رسید سوار بر اسب‌های مان برویم به سمت مصر؛ به محل زندگی آن چند تاجر یهودی که آن نعل‌ها را از ما خریدند و برای تبرک به مصر بردند. تو خوب می‌دانی که حاکمیت مصر در دست خلیفه یزید بن معاویه است.»

هاج و واج نگاهم کرد. مثل این که نقشه‌ام را نپسندیده بود. شاید هم به آن تاجران یهودی اعتمادی نداشت. حُب به آدم‌های یهود که نمی‌شد به راحتی اعتماد داشت. جماعتِ

یهودی، همیشه خدا نان را به نرخ روز می‌خوردند و به فکر سود و منفعت خود بودند. ما هم اولش نمی‌دانستیم که در ماجرای فروش نعل‌ها، با تاجران یهودی دم‌خور شده‌ایم. بعدها بود که از بعضی‌ها شنیدیم که آن‌ها یهودی بوده‌اند و برای رسیدن به فکری که در سر داشتند، آن نعل‌ها را از ما خریدند و به مصر بردند. لابد برای این‌که علیه حسین و خاندان محمد بدگویی کنند و مردم را به بی‌راهه بکشانند. حُب بکشانند. به ما چه؟ ما هم در دشمنی با اهل بیت محمد مثل جماعت یهود فکر می‌کردیم و از آن‌ها دل خوشی نداشتیم!

واحد توی فکر بود که پرسیدم: «چرا حرف نمی‌زنی؟ لال شدی؟!»

امتداد دیوار عمارت خرابه را گرفت و بی‌آن‌که به پشت سرش که من باشم نگاه کند، گفت: «از این جا تا مصر خیلی راه است. اگر قرار است به یک جای دور برویم، حُب به شام برویم که بهتر است. خلیفه یزید در آن جاست. حتماً به ما جا و مکان می‌دهد و مقام‌مان بالا می‌رود. آن قدر پیش او می‌مانیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. شاید...»

– شاید چه؟ هان؟! –

– شاید همراه سپاه بزرگی آمدیم به جنگ مختار!

داشت کفرم بالا می‌آمد. تُف بر زمین انداختم. کف دستم را به وسط پیشانی‌ام زدم و پر حرارت گفتم: «دوباره جنگ؟! نکنند دل و دماغت زیاد شده یا دوباره به فکر غنیمت‌های خیالی هستی؟! آن هم از امثال پسرِ مرجانه و پسرِ سعد و دیگران؟!» ایستاد. کمر به دیوار داد. نفس سختی کشید و پرسید: «حُب چه فرقی می‌کند؛ چه مصر، چه شام؟! ما چگونه از کوفه فرار کنیم؟!»

با خندهٔ مصنوعی گفتم: «فکرِ آن جایش را هم کرده‌ام. سر و وضعی زنانه به خودمان می‌دهیم. لباس زنانه و چادر و شال و...»

واحظ خندهٔ مسخره و کشدری کرد.

– چه می‌گویی مرد؟! الآن این چیزها را از کجا بیاوریم؟!

گفتم: «فکر آن جا را هم کرده‌ام. در مسیر راهی که از پشت عمارت به این جا می‌رسد، روستای کوچکی است با سه یا چهار خانواده. شبانه و دزدکی وقتی که آن‌ها در خواب هستند به یکی از خانه‌ها حمله می‌کنیم. فقط من و تو. آن وقت آن وسایل را می‌دزدیم و به این جا می‌آوریم. بعد سوار اسب‌های مان می‌شویم و خودمان را از کوفه دور می‌کنیم. آن قدر می‌رویم تا به یک جای امن و امان برسیم و تصمیم تازه‌ای بگیریم!»

خودم به نقشه‌ای که در سر داشتم، چندان امیدوار نبودم؛ چراکه با هر اتفاق کوچکی ممکن بود ما لو برویم. و احظ پرسید: «اسب‌های مان را چه کنیم؟ مطمئناً در میان شرطه‌ها کسانی هستند که اسب‌های ما را بشناسند. مخصوصاً اسب حنایی تو که یک لکه زرد هلالی در وسط پیشانی دارد و انگشت‌نمای کوفیان است.»

درست می‌گفت؛ اما من فکر آن جای کار را هم کرده بودم.

- من صورت اسبم را با شال می‌بندم؛ آن وقت در اولین جایی که احساس امنیت کردیم، آن را می‌فروشم. من با خودم کیسه‌ای طلا هم همراه دارم. اگر نیاز شد پول خوبی به همراه داریم.

صورتش انگار درخشید. سری تکان داد و گفت: «فکر بدی نیست. یک بار در عمرمان زن بشویم و برای فرار از دست دشمن، مانند زن‌ها رفتار کنیم. اما... اما بلال هم همین شکلی باشد؟ یعنی به شکل زنانه؟!»

با شنیدن اسم بلال حرصم گرفت. گفتم: «حُب به خاطر همین است که می‌گویم آن بچه بی‌اراده و هوس‌باز، قدرت فرار و گریز یا این جور نمایش‌ها را ندارد. او باید به کوفه برگردانده شود. البته نه به خود کوفه، به یک جایی در اطراف آن.»

کش و قوسی به خود داد و راه افتاد طرف طویله. فقط آرام گفت: «باز هم فکر کن. ببین راه بهتری به فکر نمی‌رسد!»

هر دو به طویله برگشتیم. بلال خواب بود. بعد از ظهر بود و من احساس گرسنگی داشتم. ظهر هم چیزی برای خوردن گیر نیاورده بودم. هر چه بود چند تکه‌ای نان خشک، همان اول صبحی توی راه خورده بودم.

- واحظ! برای شام شب‌مان چه کنیم؟

واحظ برگشت و امیدوار گفت: «توی خورجین اسب بلال، مقداری نان و خرما هست. برای امشب‌مان غذای خوب و شکم‌پُرکنی است.»

به بلال خیره شدم. اگر همه دنیا را آب برمی‌داشت، انگار نه انگار که او بیدار است! در خواب سنگینی، غرق بود. سر شب شام‌مان را که خوردیم، آهسته به واحظ گفتم: «روستایی‌ها زود می‌خوابند. نظرت چیست؟ بلال این جا بماند و من و تو سوار بر اسب‌های مان به آن جا برویم؟»

واحظ که انگار چیز جدیدی به یادش آمده باشد پرسید: «آن‌ها حتماً سگ دارند. با سگ‌های‌شان چه کنیم؟»

داشتم به خاطر حرف‌های مایوسانه او بالا می‌آوردم. چنگی به موهایم انداختم. سرم را روی زمین گذاشتم و آرام گفتم: «حُب ما هم سگ می‌شویم. مگر تو تا حالا سگ نشده‌ای؟!»

جنگجوی یزید بلد است عین سگ، هار بشود، واق واق کنديا
به طرف مقابلش چنگ و دندان بیندازد. طرفش چه آدم باشد،
چه سگ!»

ناباورانه نگاهم کرد. نمی دانم درباره من چه فکری می کرد.
لابد با خودش می گفت: «این اُسید شجاع چرا مثل اسحاق
بن حیوه دچار نقصان عقل شده است؟!»

هوا را با همه وجودم بو کشیدم. هوای طویله هنوز
هم بوی بدی می داد؛ با این که شاید ماه ها بود که به خود
حیوانی ندیده بود و حالا شکل متروکه ای داشت. طویله برای
یکی از پسرعموهای پدرم بود. واحظ همان شکلی که دراز
کشیده بود، نیم خیز شد و روی آرنج دست راستش نشست.
مشتی گاه برداشت و کف زمین راهی کشید. بعد گفت: «در
راه که می آمدیم، با هانی و برادرانش روبه رو شدیم. هانی
سیاه سوخته و درمانده درگوشی به من گفت: پدر همسر
دوم من که رئیس قبیله است، رابطه خوبی با مختار دارد.
دوستی او و مختار برمی گردد به سال های پیش از خلافت
یزید. او به من قول داده که برایم امان نامه بگیرد. فقط خیلی
طمّاع و پول دوست است. اگر کیسه ای طلا به او بدهیم، حتماً
ضمانت ما را هم می کند و برایمان امان نامه می گیرد!»

از جا پریدم و شوق کنان فریاد زدم: «چرا زودتر نگفتی مرد؟!
حُب من کیسه طلا را از طرف خودم، بلال و تو به او می دهم.»

بلال از خواب پرید و نشست و با تعجب خیره شد به من.
واحد هم خندان نگاهم کرد.

- اما حُب...-

- اما و اگر ندارد و احد! تو حتماً آن مسیری را که به قبیله
آن‌ها می‌رسد می‌شناسی. همین الآن وقتش است. برخیز
به آن جا برویم و خودمان را از این مشقت و اضطراب مسخره
در بیاوریم.

واحد گفت: «اگر با شرطه‌ها یا مأموران روبه‌رو شدیم چه؟»
بی فکر و حوصله جواب دادم: «یک جوری دست به
سرشان می‌کنیم. طلا بهشان می‌دهیم. آدم‌های مختار
حتماً همان بیچاره‌بدبخت‌های کوفی هستند که با دیدن
برق سکه‌ای، به ما اجازه عبور خواهند داد. تازه، آن‌ها که ما را
نمی‌شناسند. نه قیافه عمرسعد و شمر بن ذی‌الجوشن^۱ و
شَبَث و سنان را داریم، نه توی ظلمات شب چشم‌های آنان
تیز و کنجکاو است. خدا هم صد البته پشتیبان ماست!»

۱. شَمْرِ بْنِ ذِي الْجَوْشَنِ، از فرماندهان سپاه عمرسعد در کربلا بود.
از جمله اقدامات او در واقعه کربلا، زمینه‌سازی شهادت مسلم
بن عقیل، برافروختن آتش جنگ در روز عاشورا، فرماندهی جناح
چپ سپاه عمرسعد، به شهادت رساندن امام حسین (ع)، حمله
به خیمه‌ها و تلاش برای شهید کردن امام سجاد (ع) بوده است.
شمر در مقابل مختار ثقفی شکست خورد و کشته شد.

برای مراقبت از خودمان، هرچه که لازم بود به واحظ و بلال
گفتم. سر و روی مان را خوب با دستارهای مان پوشانیدیم.
پا در رکاب اسب‌های مان گذاشتیم و به آن سمتی که واحظ
اشاره می‌کرد راه افتادیم.

شب، خوفناک و سنگین بود. آسمان ابرزیادی در کیسهٔ
خود چپانده بود. تک و توک درخت‌هایی سرراه مان بودند که
سایه‌های شان دراز و ترس‌آور بود. اسب‌ها کند راه می‌رفتند.
بیشتر از یک ساعتی راه رفتیم تا به محل قبیله‌ای رسیدیم
که به پدرزن هانی تعلق داشت. از قرار معلوم هانی هم در
آن جا بود. از دوردست، تصویر انبوهی درخت و خانه‌های گلی
به چشم مان افتاد. سگ‌های قبیله به سمت ما دویدند
و صدای پارس‌شان بلند شد. چراغ‌دان‌های چند خانه که
در مسیر راه بودند رنگ گرفت. اسب‌ها ترسیده بودند و
پوزه می‌جنباندند. با نزدیک شدن سگ‌ها، سرعت اسب‌ها
بیشتر شد. نگران حملهٔ آن‌ها بودم که پنج اسب‌سوار از دور
نمایان شدند. اسب‌سوارها وقتی به ما رسیدند، سگ‌ها پا
به فرار گذاشتند. ما ایستادیم. اسب‌سوارها هم رسیدند و
ایستادند. یکی از آن‌ها خیره به ما پرسید: «شما که هستید؟
غریبه‌اید یا خودی؟ این وقت شب در این جا چه می‌کنید؟!»
فوری شال از صورت خودم باز کردم و گفتم: «خودی هستیم.

اسب‌سوارِ وسطی خندید و گفت: «مهمان هستند.
راحت‌شان بگذارید.»

او اسب خود را به سمت راهی که به خانه‌های قبیله
می‌رفت گرداند و گفت: «همراه من بیایید. هانی در خانه
پدرم است.»

دلم آرام گرفت. انگار جانی تازه به همه وجودم افتاده بود.
آن چهار اسب‌سوارِ دیگر به سمت خانه‌های‌شان رفتند. من
و واحظ و بلال هم همراه مرد جوان، راه افتادیم. به درِ خانه
آن‌ها که رسیدیم، مردی مشعل به دست جلو آمد. صورتش
با وجود نور آن مشعل، سیاه بود و تاریک. با شوق گفتم: «تو
هستی هانی؟!»

خندید و گفت: «چه عجب جناب اُسید حضرمی! زودتر
پیاده شوید که مشتاق دیدن‌تان بودم.»

هانی به واحظ و بلال هم زل زد و با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی
کرد. هرسه به اتاق کوچکی رفتیم. مرد جوان که برادر همسر
هانی بود، از ما جدا شد. اسب‌های‌مان را دو مرد جوان که از
غلامان رئیس قبیله بودند، از ما گرفتند تا به طویله ببرند. توی
اتاق از هانی پرسیدم: «پس پدر همسرت، یعنی رئیس قبیله
کجاست؟»

هانی گفت: «او همان سر شب، به عادت همیشگی به

خواب رفته.»

زل زدم به صورت هانی. دلم به حالش سوخت؛ اما حرفی به او نزدم تا خاطرش مکدر نشود. او غیر از سیاهیِ چهره، کمی از آن علامت‌های عجیب را هم داشت. گوش‌های پهن، دماغی غیرمعمولی و... اما به جز سیاهیِ بر و رو، آن قدر غیرعادی نبود که کسی را به خوف و هراس بیندازد. مردم، زیادی بزرگش می‌کردند و برای هانی بیچاره حرف می‌ساختند. هانی سفرهٔ کوچکی جلوی مان باز کرد و گفت: «حتماً گرسنه‌اید. هم غذا هست، هم خرما و میوه. یکی - دو ساعت دیگر باید از این جا برویم.»

من و واحظ با هم پرسیدیم: «از این جا برویم؟! به کجا?!»
- رئیس قبیله خوش ندارد که من با این ریخت و قیافه و آن سابقهٔ گذشته، در میان قبیلهٔ او باشم. حتماً با دیدن شما هم بیشتر نگران می‌شود. اما فکر آن جایش را هم کرده. قرار است مدتی را در یک باغ مخفی باشیم. سپس...

من دل‌نگران پرسیدم: «مگر قرار نیست برای تو امان‌نامه بگیرد؟! حُب برای ما هم بگیرد. به او پول و طلا می‌دهیم!»
باز هر چند گفت: «قرار بود بگیرد، اما فهمید که مختار پسرِ مرجانه نیست تا امان‌نامه بدهد. شرطه‌ها و سرکرده‌شان هم رشوه نمی‌گیرند. همین که رئیس قول داده ما را یک جایی گم و گور کند تا سپاه شام برسد، لطف بزرگی است!»

بعد از شام مفصل، پلک‌هایم به خواب سنگینی پایین افتادند. هنوز شیرینی خواب به تنم ننشسته بود که به صدای هانی از جا پریدم. هانی گفت: «تا صبح نشده باید برویم. یک نفر که مسیر را می‌شناسد همراه مان می‌آید. آن باغ تا این جا فاصله‌ای ندارد.»

هر چهار نفرمان پشت سر آن مرد که صورتش را مثل ما پوشانده بود راه افتادیم. ابرها در صورت آسمان زیاد شده بودند. هوا شرجی و دم‌کرده به نظر می‌آمد. با اولین تیغۀ آفتاب، ما به پای تپه‌های کوچک کله‌قندی رسیدیم؛ تپه‌هایی که از جنس سنگ قهوه‌ای بود. مرد راهنما ایستاد. ما هم اسب‌های مان را نگه داشتیم. برگشت و گفت: «از این جا به بعد من همراه‌تان نمی‌آیم.»

او راه باریکه‌ای را در میان یکی از تپه‌ها نشان مان داد.

- از آن راه که بروید و تپه‌ها را دور بزنید، انبوهی از نخل‌های کنار هم را خواهید دید. در میانه آن نخل‌ها، یک راه خاکی است. آن را تا آخر بروید تا به یک دوراهی برسید. در سمت راست شما، راهی کج و کوله است که کنار آن جوی آبی می‌بینید. آن راه را بگیرید و همراه جوی آب جلو بروید. انتهای آن جوی، به باغ پسران ابو خُزاعه می‌رسد. مردی در انتظار شماست. اسمش «آبا اسد» است. او به شما جا خواهد داد.

مرد رفت و ما ماندیم. از هانی پرسیدم: «قصهٔ امان نامه که دروغ بود و نجات مان نداد. حالا مخفی شدن در این باغ، آن هم کنار یک مرد غریبه برای ما چه سودی دارد؟! من که به آن جا نمی‌آیم!»

هانی اخم کرد و گفت: «اگر جای بهتری داری برو! من جلودارت نیستم. الآن هم به جان عزیز خودم فکر می‌کنم و دنبال سوراخ موشی می‌گردم تا پنهان شوم. مطمئنم که مختار به زودی شکست می‌خورد و ما به روزهای پر عزت مان برخوایم گشت.»

برای همراهی با او، به دلم بد افتاده بود. سر اسب را طرف راست تپه‌ها کج کردم. به واحظ و بلال گفتم: «ما به راه خودمان می‌روییم.»

واحظ گفت: «من نمی‌آیم. تو خیره‌سر شده‌ای اُسید! ما باید به هانی و پدرزنش اعتماد کنیم!»

تندخو و بی‌حوصله گفتم: «من خیره‌سر شده‌ام و نمی‌آیم. بهترین راه برای ما، فرار از کوفه است. به جایی خیلی دور. بلال، بیا برویم!»

بلال که با عجز نگاهم می‌کرد، با صدایی که انگار از دهان قفل شده‌ای بیرون می‌افتاد گفت: «من... من هم نمی‌آیم پدر. من همراه واحظ می‌روم. او مواظب من است.»

با خشم زیاد افسار اسبم را کشیدم و فریاد زدم: «همه
شما به درک که نمی‌آیید!»

سپس پا بر شکم اسب کوفتم. اسب مثل تیری که از
کمان رها شده باشد، به سمت بیابان تاخت. آن قدر به
سرعت رفت که نفهمیدم آن سه نفر، یعنی هانی و واحظ
و بلال در کدام گوری گم شدند! به درّه‌ای در میان چند تپه
رسیدم. اسب ایستاد. صدای آواز چند قرقی توی درّه پیچید
و طنین و تکرار آن به سمت من برگشت. اسبم را بالای یکی از
تپه‌ها کشاندم تا خوب آن دور و اطراف را واریسی کنم. کمی
که بالا رفتم، در سمت راست خودم صدایی شنیدم. پیش از
من، اسب سر چرخاند و به آن سمت خیره شد. صدا دوباره
تکرار شد. اسبی شیهه کشیده بود. هول ورم داشت. تا به
خودم بیایم و به جای اوّلم برگردم، انبوهی از تیرها به سمت
من رها شدند. فوری سر خود را در میان دست‌هایم گرفتم.
اسب ایستاده بود و دور خود می‌چرخید. سر بالا گرفتم. فکر
کردم شاید در کمین راهزن‌ها افتاده‌ام. به پشت سرم که نگاه
کردم، انبوهی اسب‌سوار کمان‌به‌دست دیدم که دور تا دور
تپه‌ای سنگی، به ردیف ایستاده و آرایش گرفته بودند. راه فرار
بسته شده بود. اسب هم توان رفتن به بالای تپه را نداشت.
لباس‌های یک‌شکل آن‌ها بیشتر به لباس‌های مأموران جنگی
شبيه بود تا راهزن‌ها. فوری شمشیرم را از غلاف کشیدم، آن

را به زمین انداختم و فریاد زدم: «من یک راه گم کرده هستم.
به من بی‌گناه رحم کنید!»

اسب‌سواری از میان بقیه اسب‌سوارها کنده شد.
به سرعت به سمت من تاخت. دو اسب‌سوار دیگر هم
جدا شدند و او را دنبال کردند. کمی بعد هر سه جلوی
من ایستادند. چه می‌دیدم؟! کیان^۱ ایرانی در میان آن دو
اسب‌سوار بود که با تنفر و خشم نگاهم می‌کرد! خودم را
به راهی دیگر زدم و گفتم: «جناب فرمانده، راه کوفه از کدام
طرف است؟ من یک مرد بصری^۲ هستم. دارم برای دیدن
برادرم به کوفه می‌روم.»

دندان به هم سایید و گفت: «به اسبت نمی‌آید ناشناس
باشی. زود شال از سر و روی خود باز کن!»

۱. کیان یا کیسان، از اهالی کوفه و یاران نزدیک مختار ثقفی بود
که او را با لقب «ابوعمره» می‌شناختند. کیان پس از تسلط
مختار بر کوفه از یاران نزدیکش به شمار می‌آمد. او قاتلان امام
حسین (ع) را به مختار معرفی می‌کرد تا به سزای عمل‌شان
برسند. عمر سعد و بنا به قولی شمر به دست او کشته
شده‌اند. هم‌چنین خولی به دست او اسیر شده است. کیان
در جنگ بین مصعب و مختار، که در سال ۶۷ قمری در مکانی
به نام «حمام‌اعین» رخ داد، فرمانده سپاه مختار بود و بنا به
قولی، در همین جنگ کشته شد.

۲. اهل بصره.

این پا و آن پا شدم. فریادِ نعره‌وار او دوباره بلند شد؛ فریادی که طنین بلندی در میان تپه‌ها انداخت.

شال از سر و روی خود گرفتم. کیان خندهٔ پیروزمندانه‌ای کرد و گفت: «پنجمین نفر از اسب‌سواران سنگدل و جانی‌روز دهم محرم، به دام‌مان افتاد. الله اکبر!»

تا به خودم بیایم و اسبم را به سمت و سوی هی کنم، اسب‌سوارهای دیگر با فریاد «الله اکبر» از راه رسیدند و مرا محاصره کردند. من به ضرب و زور آن‌ها از زین اسبِ حنایی پایین افتادم. آن‌ها با ریسمان، دست‌ها و کمرم را بستند و مرا روی اسبم نشانده‌اند. خودم را حسابی باخته بودم. آن‌ها دربارهٔ من چه تصمیمی داشتند و قرار بود با من چه کنند؟! از میانهٔ تپه‌ها که گذشتیم، شهر کوفه در مقابل چشم‌هایم نمایان شد. همهٔ وجودم به لرزه افتاد. حتی دندان‌هایم روی هم کشیده می‌شدند. کیان، اسبش را به من نزدیک کرد و خشمگین گفت: «به زودی هر ده نفرتان را دستگیر می‌کنیم. جزای آن ده نفری که بر پیکر مولای ما حسین بن علی و یاران عزیزش اسب دوانده‌اند، مرگ است. مرگ فوری!»

چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. دنیا در نظرم تیره و تار شد. با پای خود آرام به شکم اسب حنایی ام زدم. اسب حنایی که منظورم را خوب می‌فهمید، حرکتش را تند کرد تا به نزدیکی

یک پرتگاه رسید. به خودم تکانی دادم تا از روی اسب، به آن
پرتگاه بیفتم و برای همیشه، از شرّ آنان خلاص شوم.
کیان فریاد زد: «او می خواهد خودش را توی آن درّه بیندازد.
جلویش را بگیرید. عجله کنید!»

در تاریخ آمده است: مختار ثقفی در سال
۶۶ قمری، در کوفه، به خون خواهی امام
حسین (ع) قیام کرد. او دستور داد اُسید بن
مالک حضرمی و نه نفر از هم‌دستانش را که
با اسب‌های خود برپیکر امام حسین (ع)
تاخته بودند، به سزای عملِ شوم‌شان
برسانند.

کتاب‌نامه

- الکامل فی التاریخ، ابن اثیر، طائف، مکتبۃ الصدیق.
- المناقب، ابن شهر آشوب، قم، علامه.
- مُنیر الأحران، ابن نما حلی، قم، مدرسهٔ امام مهدی (عج).
- اللہوف، سید بن طاووس، تهران، جهان.
- تاریخُ الامم و الملوک، محمد بن جریر طبری، بیروت، دارالتراث.
- نفسُ المهموم، شیخ عباس قمی، تهران، اسلامیه.
- مقتل الحسین (ع)، عبدالرزاق مُقرّم، بیروت، مؤسسه
- آل البيت (ع).
- سوگنامهٔ آل محمد (ص)، محمد محمدی اشتهاردی، قم،
- انتشارات ناصر.
- آینه در کربلاست، محمدرضا سنگری، تهران، قدیانی.